

دفتر دَومِ مثنوی

لطفاً اشتباهات را به سایت زیر گزارش دهید

تایپ و تصحیح توسط حسین کرد

www.RumiSite.com

2010.11.20

1. مقدمه دفتر دوم

- | | | |
|----------------------------------|---------------------------------|------|
| مهلتي بایست تا خون شیر شد | مدتی این مثنوی تاخیر شد | 1.1 |
| خون نگردد شیر شیرین، خوش شنو | تا نزاید بخت تو فرزند نو | 1.2 |
| باز گردانید ز اوج آسمان | چون ضیاء الحق حُسام الدین، عنان | 1.3 |
| بی بهارش غنچه ها نشکفته بود | چون به معراج حقایق رفته بود | 1.4 |
| چنگ شعر مثنوی با ساز گشت | چون ز دریا سوی ساحل باز گشت | 1.5 |
| باز گشتش روز استفتاح بود | مثنوی که صیقل ارواح بود | 1.6 |
| سال هجرت ششصد و شصت و دو بود | مُطلع تاریخ این سودا و سود | 1.7 |
| بهر صیدِ این معانی باز گشت | بلبلی ز اینجا برفت و باز گشت | 1.8 |
| تا ابد بر خلق این در باز باد | ساعِدِ شه مسکن این باز باد | 1.9 |
| ورنه اینجا شربت اندر شربت است | آفتِ این در هوا و شهوت است | 1.10 |
| چشم بندِ آن جهان، حلق و دهان | این دهان بر بند تا بینی عیان | 1.11 |
| وی جهان، تو بر مثال برزخی | ای دهان، تو خود دهان دوزخی | 1.12 |
| شیرِ صافی، پهلوی جوهای خون | نورِ باقی، پهلوی دنیای دون | 1.13 |
| شیرِ تو خون میشود از اختلاط | چون در او گامی زنی بی احتیاط | 1.14 |
| شد فراقِ صدر جنت طوقِ نفس | یک قدم زد آدم اندر ذوقِ نفس | 1.15 |
| بهر نانی، چند آب چشم ریخت ؟ | همچو دیو، از وی فرشته میگریخت | 1.16 |
| لیک، آن مو، در دو دیده رُسته بود | گر چه یک مو بُد گنه کو جسته بود | 1.17 |
| موی در دیده بُود کوه عظیم | بود آدم دیده نورِ قدیم | 1.18 |
| در پشیمانی نگفتی معذرت | گر در آن حالت بکردی مشورت | 1.19 |
| مانع بد فعلی و بد گفت شد | ز آنکه با عقلی چو عقلی جفت شد | 1.20 |
| عقل جزوی، عاطل و بی کار شد | نفس، با نفس دگر چون یار شد | 1.21 |
| زیر ظلّ یار خورشیدی شوی | چون ز تنهایی تو ناهیدی شوی | 1.22 |
| چون چنان کردی، خدا یار تو بود | رو بجو یار خدایی را تو زود | 1.23 |
| آخر آن را هم ز یار آموختست | آنکه بر خلوت نظر بر دوختست | 1.24 |
| پوستین بهر دی آمد، نی بهار | خلوت از اغیار باید، نی ز یار | 1.25 |
| نور افزون گشت و ره پیدا شود | عقل با عقل دگر دوتا شود | 1.26 |
| ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود | نفس با نفس دگر خندان شود | 1.27 |
| از خس و خاشاک، او را پاك دار | یار، چشم توست، ای مردِ شکار | 1.28 |
| چشم را از خس، ره آوردی مکن | هین به جاروب زبان، گردی مکن | 1.29 |
| روی او ز آلودگی ایمن بود | چون که مومن آینه مومن بود | 1.30 |

- 1.31 یار آیینه است، جان را در حَزَن
بر رخ آیینه، ای جان، دم مزن
- 1.32 تا نپوشد روی خود را در دَمَت
دَم فرو بردن ببايد هر دَمَت
- 1.33 کم ز خاکی، چونکه خاکی یار یافت
از بهاری صد هزار انوار یافت
- 1.34 آن درختی کاو شود با یار جفت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
- 1.35 در خزان چون دید او یارِ خلاف
در کشید او رو و سر زیر لحاف
- 1.36 گفت: یار بَد، بلا آشفتن است
چون که او آمد، طریقم خفتن است
- 1.37 پس بخشیم، باشم از اصحاب کهف
به ز دقیانوس باشد خواب کهف
- 1.38 یقظه شان مصروف دقیانوس بود
خوابشان سرمایه ناموس بود
- 1.39 خواب بیداریست چون با دانش است
وای بیداری که با نادان نشست
- 1.40 چون که زاغان خیمه در گُلشن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن زدند
- 1.41 ز آنکه بی گلزار بلبل خامش است
غیبت خورشید بیداری کُش است
- 1.42 آفتابا ترک این گلشن کنی
تا که تحت الارض را روشن کنی
- 1.43 آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او غیر جان و عقل نیست
- 1.44 خاصه خورشید کمالی کان سَریست
روز و شب کردار او روشنگریست
- 1.45 مطلع شمس آی، اگر اسکندری
بعد از آن هر جا روی نیکوفری
- 1.46 بعد از آن هر جا روی مشرق شود
شرقها بر مشرقت عاشق شود
- 1.47 حس خفاشت سوی مغرب دوان
حس دُر پاشت سوی مشرق روان
- 1.48 راه حس، راه خران است ای سوار
ای خران را تو مزاحم، شرم دار
- 1.49 پنج حسی هست جز این پنج حس
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
- 1.50 اندر آن بازار کایشان ماهرند
حس مس را، چون حس زر کی خرند؟
- 1.51 حس ابدان، قوتِ ظلمت میخورد
حس جان، از آفتابی میچرد
- 1.52 ای ببرده رختِ حسها سوی غیب
دست، چون موسی، برون آور ز جیب
- 1.53 ای صفاتت آفتاب معرفت
و آفتاب چرخ بنده يك صفت
- 1.54 گاه خورشید و گهی دریا شوی
گاه کوه قاف و، گاه عنقا شوی
- 1.55 تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
ای فزون از و همها و ز بیش بیش
- 1.56 روح با علمست و با عقلست یار
روح را با تازی و ترکی چه کار؟
- 1.57 از تو ای بی نقش با چندین صَوْر
هم مشبه، هم موحد، خیره سر
- 1.58 گه مشبه را موحد می کند
گه موحد را صور ره میزند
- 1.59 گه تو را گوید ز مستی بوالحسن
یا صغیر السن و یا رطب البدن
- 1.60 گاه نقش خویش ویران می کند
از پی تنزیه جانان می کند
- 1.61 چشم حس را هست مذهب اعتزال
دیده عقل است سنی در وصال
- 1.62 سخره حس اند اهل اعتزال
خویش را سنی نمایند از ضلال
- 1.63 هر که در حس ماند، او معتزلیست
گر چه گوید سُنیم، از جاهلیست
- 1.64 هر که بیرون شد ز حس، او سنی است
اهل بینش، چشم حس خویش بست
- 1.65 * هر که از حس خدا دید آیتی
در بر حق داشت بهتر طاعتی
- 1.66 گر بدیدی حس حیوان شاه را
پس بدیدی گاو و خر الله را

جز حس حیوان ز بیرون هوا	گر نبودی حس دیگر مر ترا	1.67
کی به حس مشترك محرم شدی	پس بنی آدم مکرم کی بدی؟	1.68
باطل آمد بی ز صورت رستنت	نامصور یا مصور گفتنت	1.69
کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست	نامصور یا مصور پیش اوست	1.70
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج	گر تو کوری نیست بر اعمی حرج	1.71
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر	پرده های دیده را داروی صبر	1.72
نقشها بینی برون از آب و خاک	آینه دل چون شود صافی و پاک	1.73
فرش دولت را و هم فراش را	هم ببینی نقش و هم نقاش را	1.74
صورتش بت، معنی او بت شکن	چون خلیل آمد خیال یار من	1.75
در خیالش جان، خیال خود بدید	شکر یزدان را که چون او شد پدید	1.76
خاک بر وی کاو ز خاکت میشکفت	خاک درگاهت دلم را میفریفت	1.77
ور نه خود خندید بر من زشت رو	گفتم: ار خوبم پذیرم این از او	1.78
ور نه او خندد مرا، من کی خرم؟	چاره آن باشد که خود را بنگرم	1.79
کی جوان نو گزیند پیر زال	او جمیل است و یحبّ للجمال	1.80
خوب خوبی را کند جذب از یقین	طبیات از بهر که للطیبین	1.81
میکند با جنس سیر ای معنوی	* در هر آنچیزی که تو ناظر شوی	1.82
گرم گرمی را کشید و سرد سرد	در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	1.83
باقیان را میکشند اهل رشد	قسم باطل، باطلان را می کشد	1.84
نوریان مر نوریان را طالب اند	ناریان مر ناریان را جاذب اند	1.85
درد را هم تیرگان جاذب شوند	* صاف را هم صافیان طالب شوند	1.86
روم را با رومیان افتاد کار	* زنگ را هم زنگیان باشند یار	1.87
نور چشم از نور روزن کی شکفت؟	چشم چون بستی ترا تاسه گرفت	1.88
چشم را از نور روزن صبر نیست	چشم چون بستی تو را جان کندنیست	1.89
تا ببیوندد به نور روز زود	تاسه تو جذب نور چشم بود	1.90
دان که چشم دل ببستی، بر گشا	چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا	1.91
کو همی جوید ضیاء بی قیاس	آن تقاضای دو چشم دل شناس	1.92
تاسه آوردت گشادی چشمهات	چون فراق آن دو نور بی ثبات	1.93
تاسه می آرد، مر آن را پاس دار	پس فراق آن دو نور پایدار	1.94
لایق جذبیم، و یا بد پیکرم	او چو می خواند مرا، من بنگرم	1.95
تسخری باشد که او بر وی کند	گر لطیفی زشت را در پی کند	1.96
تا چه رنگم؟ همچو روزم، یا چو شب	کی ببینم روی خود را؟ ای عجب	1.97
هیچ می نمودم نقشم از کسی	نقش جان خویش می جستم بسی	1.98
تا بداند هر کسی که جنس کیست	گفتم: آخر آینه از بهر چیست؟	1.99
آینه سیمای جان، سنگین بهاست	آینه آهن برای لونهاست	1.100
روی آن یاری که باشد زان دیار	آینه جان نیست الا روی یار	1.101
رو به دریا، کار برناید ز جو	گفتم: ایدل آینه کلّ را بجو	1.102

درد مریم را به خرما بُن کشید	زین طلب بنده به کوی تو رسید	1.103
صد دل نادیده غرق دیده شد	دیده تو چون دلم را دیده شد	1.104
دیدم اندر آینه نقش تو بود	آینه کلی بر آوردم ز دود	1.105
دیدم اندر چشم تو من نقش خود	آینه کلی ترا دیدم ابد	1.106
در دو چشمش راه روشن یافتم	گفتم: آخر خویش را من یافتم	1.107
ذات خود را از خیال خود بدان	گفت: وهمم کان خیال توست هان	1.108
که منم تو، تو منی در اتحاد	نقش من از چشم تو آواز داد	1.109
از حقایق راه کی یابد خیال	کاندر این چشم منیر بی زوال	1.110
گر ببینی آن خیالی دان و رد	در دو چشم غیر من تو نقش خود	1.111
باده از تصویر شیطان میچشد	آنکه سرمه نیستی در میکشد	1.112
نیستها را هست بیند لاجرم	چشم او خانه خیال است و عدم	1.113
خانه هستی است، نی خانه خیال	چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال	1.114
در خیالت گوهری باشد چو یشم	تا یکی مو باشد از تو پیش چشم	1.115
کز خیال خود کنی کلی عبر	یشم را آنکه شناسی از گهر	1.116

2. هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

تا بدانی تو عیان را از قیاس	يك حکایت بشنو ای گوهر شناس	2.1
بر سر کوهی دویدند آن نفر	ماه روزه گشت در عهد عمر	2.2
آن یکی گفت: ای عمر، اینک هلال	تا هلال روزه را گیرند فال	2.3
گفت: کاین مه از خیال تو دمید	چون عمر بر آسمان مه را ندید	2.4
چون نمی بینم هلال پاک را	ور نه من بیناترم افلاک را	2.5
آن گهان تو بر نگر سوی هلال	گفت: تر کن دست و بر ابرو بمال	2.6
گفت: ای شه نیست، مه شد ناپدید	چون که او تر کرد ابرو، مه ندید	2.7
سوی تو افکند تیری از گمان	گفت: آری موی ابرو شد کمان	2.8
شکل ماه نو نمود آن موی او	* چون یکی مو کژ شد از ابروی او	2.9
چون همه اجزات کج شد، چون بود؟	موی کج چون پرده گردون شود	2.10
تا به دعوی لاف دید ماه زد	چونکه موئی کج شد، او را راه زد	2.11
سر مکش از راست، رو ز آن آستان	راست کن اجزات را از راستان	2.12
هم ترازو را، ترازو کاست کرد	هم ترازو را، ترازو راست کرد	2.13
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد	هر که با ناراستان هم سنگ شد	2.14
خاک بر دل داری اغیار پاش	رو أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ باش	2.15
هین مکن روباه بازی شیر باش	بر سر اغیار چون شمشیر باش	2.16
ز آنکه آن خاران عدوی این گلند	تا ز غیرت از تو یاران نگسلند	2.17
ز آنکه این گرگان عدوی یوسفند	آتش اندر زن به گرگان چون سپند	2.18
تا به دم بفریبدت دیو لعین	جان بابا، گویدت ابلیس هین	2.19
آدمی را آن سیه رخ، مات کرد	این چنین تللیس با بابات کرد	2.20
تو مبین بازی به چشم نیم خواب	بر سر شطرنج چُست است این غراب	2.21

2.22	زآنکه فرزین بندها داند بسی	کو بگیرد در گلویت چون خسی
2.23	در گلو ماند خس او سالها	چیست آن خس؟ مهر جاه و مالها
2.24	مال خس باشد، چو هست آن بی ثبات	در گلویت مانع آب حیات
2.25	گر برد مالت عدوی پر فنی	ره زنی را، برده باشد ره زنی
3. دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او		
3.1	دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
3.2	وارهید آن مارگیر از زخم مار	مار کشت آن دزد خود را زار زار
3.3	مارگیرش دید پس بشناختش	گفت: از جان مار من پرداختش
3.4	در دعا می خواستی جانم از او	کش بیابم مار بستانم از او
3.5	شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
3.6	بس دعاها کان زیان است و هلاک	وز کرم می نشنود یزدان پاک
3.7	* مصلح است و مصلحت را داند او	کان دعا را باز میگرداند او
3.8	* وان دعا گوینده شاکی میشود	میبرد ظن بد و، آن بد بود
3.9	* می نداند کو بلای خویش خواست	وز کرم حق آن بدو ناورد راست
4. التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوان را		
4.1	گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید در گور عمیق
4.2	گفت: ای روح الله، آن نام سنی	که بدان تو مرده زنده میکنی
4.3	مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بدان با جان کنم
4.4	گفت: خامش کن، که این کار تو نیست	لایق انفاس و گفتار تو نیست
4.5	کان نفس خواهد ز باران پاک تر	وز فرشته در روش چالاکتر
4.6	عمرها بایست کادم پاک شد	تا امین مخزن افلاک شد
4.7	خود گرفتی این عصا در دست راست	دست را دستان موسی از کجاست؟
4.8	گفت: اگر من نیستم اسرار خوان	هم تو بر خوان نام را بر استخوان
4.9	گفت عیسی: یارب این اسرار چیست؟	میل این ابله در این گفتار چیست؟
4.10	چون غم خود نیست این بیمار را؟	چون غم جان نیست این مُردار را؟
4.11	مُرده خود را رها کردست او	مرده بیگانه را جوید رفو
4.12	گفت حق: ادبار، گر ادبار جوست	خار روئیده جزای کِشت اوست
4.13	آن که تخم خار کارد در جهان	هان و هان او را مجو در گُلستان
4.14	گر گُلی گیرد به کف، خاری شود	ور سوی یاری رود، ماری شود
4.15	کیمیای زهرِ مار است آن شقی	بر خلاف کیمیای متقی
4.16	* هین مکن بر قول و فعلش اعتماد	کو ندارد میوه ای ما نند بید
5. اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم		
5.1	صوفیی می گشت در دور افق	تا شبی در خانقاهی شد قنق
5.2	یک بهیمه داشت در آخر بیست	او به صدر صُفه با یاران نشست
5.3	پس مراقب گشت با یاران خویش	دفتری باشد حضور یار بیش
5.4	دفتر صوفی سواد حرف نیست	جز دل اسپید همچون برف نیست

- 5.5 زاد دانشمند، آثار قلم
 5.6 گام آهو دید و بر آثار شد
 5.7 چند گاهش گام آهو در خور است
 5.8 چون که شکر گام کرد و ره بُرید
 5.9 رفتن يك منزلی بر بوی ناف
 5.10 * سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه
 5.11 آن دلی کو مطلع مهتابهاست
 5.12 با تو دیوار است و با ایشان در است
 5.13 آنچه تو در آینه بینی عیان
 5.14 پیر ایشان اند، کاین عالم نبود
 5.15 پیش از این تن، عمرها بگذاشتند
 5.16 پیشتر از نقش، جان پذیرفته اند

6. مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

- 6.1 مشورت می رفت در ایجاد خلق
 6.2 چون ملايك مانع آن می شدند
 6.3 مطلع بر نقش هر که هست شد
 6.4 پیشتر ز افلاک، کیوان دیده اند
 6.5 بی دماغ و دل، پر از فکرت بدند
 6.6 آن عیان نسبت به ایشان فکرت است
 6.7 * فکر چه؟ آنجا همه نور است پاک
 6.8 فکرت از ماضی و مستقبل بود
 6.9 دیده چون بی کیف هر با کیف را
 6.10 پیشتر از خلقت انگورها
 6.11 در تموز گرم می بینند دی
 6.12 در دل انگور می را دیده اند
 6.13 روح از انگور، می را دیده است
 6.14 آسمان در دور ایشان جرعه نوش
 6.15 چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
 6.16 بر مثال موجهها اعدادشان
 6.17 مفترق شد آفتاب جانها
 6.18 چون نظر بر قرص داری، خود یکیست
 6.19 تفرقه در روح حیوانی بود
 6.20 چون که حق رشّ علیهم نوره
 6.21 * روح انسانی کنفس واحده است
 6.22 * عقل جز از رمز این آگاه نیست
 6.23 * عقل را خود با چنین سودا چه کار؟
 6.1 جانشان در بحر قدرت تا به خلق
 6.2 بر ملايك خفیه خنبك می زدند
 6.3 پیش از آن کاین نفس کل، پا بست شد
 6.4 پیشتر از دانه ها نان دیده اند
 6.5 بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
 6.6 و نه خود نسبت به دوران رویت است
 6.7 بهر توست این لفظ فکر ای فکرناک
 6.8 چون از این دو رست مشکل حل شود
 6.9 دیده پیش از کان صحیح و زیف را
 6.10 خورده می ها و نموده شورها
 6.11 در شعاع شمس می بینند فی
 6.12 در فنای محض شی را دیده اند
 6.13 روح از معدوم، شی را دیده است
 6.14 آفتاب از جودشان زربفت پوش
 6.15 هم یکی باشند و هم ششصد هزار
 6.16 در عدد آورده باشد بادشان
 6.17 در درون روزن ابدانها
 6.18 آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
 6.19 نفس واحد روح انسانی بود
 6.20 مفترق هرگز نگردد نور او
 6.21 روح حیوانی سفال جامده است
 6.22 واقف این سرّ بجز الله نیست
 6.23 ڪَرّ مادر زاد را سُرنا چکار؟

تا بگویم وصف خالی ز آن جمال	يك زمان بگذار ای همره ملال	6.24
هر دو عالم چیست؟ عکس خال او	در بیان ناید جمال خال او	6.25
نطق می خواهد که بشکافد تنم	چون که من از خال خویش دم زخم	6.26
تا فزون از خویش باری می کشم	همچو موری اندر این خرمن خوشم	6.27
تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است	کی گذارد آنکه رشك روشنی است	6.28
7. بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمعان به استماع ظاهر		
جر کند، از بعد جر، مدّی کند	بحر، کف پیش آرد و، سدّی کند	7.1
مستمع را رفت دل جای دگر	این زمان بشنو چه مانع شد مگر	7.2
اندر آن سودا فرو شد تا عنق	خاطرش شد سوی صوفی قنق	7.3
سوی آن افسانه بهر وصف حال	لازم آمد باز رفتن زین مقال	7.4
همچو طفلان، تا کی از جوز و مویز؟	صوفی صورت میندار ای عزیز	7.5
گر تو مردی، زین دو چیز اندر گذر	جسم ما جوز و مویز است ای پسر	7.6
بگذراند مر ترا از نه طبق	ور تو اندر بگذری، اکرام حق	7.7
8. التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن		
لیک هین، از که جدا کن دانه را	بشنو اکنون صورت افسانه را	8.1
چونکه در وجد و طرب آخر رسید	حلقه آن صوفیان مستفید	8.2
از بهیمه یاد آورد آن زمان	خوان بیاوردند بهر میهمان	8.3
راست کن بهر بهیمه گاه و جو	گفت خادم را که: در آخر برو	8.4
از قدیم این کارها کار من است	گفت: لا حول، این چه افزون گفتن است؟	8.5
کان خرک پیر است و دندانهاش سست	گفت: تر کن آن جوش را از نخست	8.6
از من آموزند این ترتیبها	گفت: لا حول، این چه می گویی مها؟	8.7
داروی منبل بنه بر پشت ریش	گفت: پالانش فرو نه پیش پیش	8.8
جنس تو مهمانم آمد صد هزار	گفت: لا حول آخر این حکمت گزار	8.9
هست مهمان جان ما و خویش ما	جمله راضی رفته اند از پیش ما	8.10
گفت: لا حول از توام بگرفت شرم	گفت: آبش ده و لیکن شیر گرم	8.11
گفت: لا حول این سخن کوتاه کن	گفت: اندر جو تو کمتر گاه کن	8.12
ور بود تر، ریز بر وی خاک خشک	گفت: جایش را بروب از سنگ و پُشک	8.13
با رسول اهل کمتر گو سخن	گفت: لا حول ای پدر لا حول کن	8.14
گفت: لا حول ای پدر شرمی بدار	گفت: بستان شانه پشت خر بخار	8.15
تا ز غلطیدن نیفد او ببند	* گفت: دم افسار را کوتاه ببند	8.16
بهر خر چندین مرو اندر جوال	* گفت: لا حول، ای پدر چندین منال	8.17
زانکه شب سرماست ای کان هنر	* گفت: بر پشتش فکن جل زودتر	8.18
استخوان در شیر نبود، تو مجو	* گفت: لا حول، ای پدر چندین مگو	8.19
میهمان آید مرا از نیک و بد	* من ز تو استاترم در فن خود	8.20
من ز خدمت چون گل و چون سوسنم	* لایق هر میهمان خدمت کنم	8.21
گفت: رفتم گاه و جو آرم نخست	خادم این گفت و میان بر بست چُست	8.22

- 8.23 رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
- 8.24 رفت خادم جانب او باش چند کرد بر اندرز صوفی ریش خند
- 8.25 صوفی از ره مانده بود و شد دراز خوابها می دید با چشم فراز
- 8.26 کان خرش در چنگ گرگی مانده بود پاره ها از پشت و رانش میربود
- 8.27 گفت: لاحول این چه مالیخولیاست ای عجب آن خادم مشفق کجاست
- 8.28 باز می دید آن خرش در راهرو گه به چاهی می فتاد و گه به گو
- 8.29 گونگون می دید ناخوش واقعه فاتحه میخواند با القارعه
- 8.30 گفت: چاره چیست؟ یاران جسته اند رفته اند و جمله درها بسته اند
- 8.31 باز می گفت: ای عجب کان خادمك نی که با ما گشت هم نان و نمك؟
- 8.32 من نکردم با وی الا لطف، ولین او چرا با من کند بر عکس؟ کین
- 8.33 هر عداوت را سبب باید سند ور نه جنسیت وفا تلقین کند
- 8.34 باز می گفت: آدم با لطف وجود کی بر آن ابلیس جوری کرده بود؟
- 8.35 آدمی مر مار و کژدم را چه کرد؟ که همی خواهد مر او را مرگ و درد
- 8.36 گرگ را خود خاصیت بدریدن است این حسد در خلق آخر روشن است
- 8.37 باز می گفت: این گمان بد خطاست بر برادر این چنین ظنم چراست؟
- 8.38 باز گفتم: حزم سوء الظن توست هر که بد ظن نیست، کی ماند درست؟
- 8.39 صوفی اندر وسوسه، و آن خر چنان که چنان بادا جز ای دشمنان
- 8.40 آن خر مسکین میان خاک و سنگ کژ شده پالان دریده پالهنگ
- 8.41 خسته از ره، جمله شب بی علف گاه در جان کندن و، گه در تلف
- 8.42 خر همه شب ذکر گویان، کای اله جو رها کردم، کم از يك مشت کاه
- 8.43 با زبان حال می گفت: ای شیوخ رحمتی که سوختم زین خام شوخ
- 8.44 آنچه آن خر دید از رنج و عذاب مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
- 8.45 بس به پهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بیچاره از جوع البقر
- 8.46 * ناله میکرد از فراق کاه و جو مستمند از اشتیاق کاه و جو
- 8.47 * همچنین در محنت و در درد و سوز نالها میکرد از شب تا بروز
- 8.48 روز شد خادم بیامد بامداد زود پالان جست بر پشتش نهاد
- 8.49 خر فروشانه دو سه زخمش بزد کرد با خر آنچه با سگ می سزد
- 8.50 خر جهنده گشت از تیزی نیش کو زبان تا خر بگوید حال خویش؟

9. گمان بردن کاروانیان که مگذ بهیمه صوفی رنجور است

- 9.1 چونکه صوفی بر نشست و شد روان رو در افتادن گرفت او هر زمان
- 9.2 هر زمانش خلق بر می داشتند جمله رنجورش همی پنداشتند
- 9.3 آن یکی گوشش همی پیچید سخت و آندگر در زیر گامش جست لخت
- 9.4 و آن دگر در نعل او می جست سنگ
- 9.5 باز می گفتند: ای شیخ این ز چیست؟ دی نمی گفتمی که شکر این خر قویست؟
- 9.6 گفت: آن خر کاو به شب لاحول خورد جز بدین شیوه نباشد راه برد
- 9.7 چونکه قوت خر به شب لاحول بود شب مسبح بود و روز اندر سجود

خویش کار خویش باید ساختن	9.8	* چون ندارد کس غم تو ممتحن
از سلام علیکشان کم جو امان	9.9	آدمی خوارند اغلب مردمان
کم پذیر از دیو مردم دمدمه	9.10	خانه دیو است دل‌های همه
هم چو آن خر در سر آید در نبرد	9.11	از دم دیو آنکه او لاحول خورد
و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو	9.12	هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
در سر آید همچو آن خر از خباط	9.13	در ره اسلام و بر پول صراط
دام بین، ایمن مرو تو بر زمین	9.14	عشوه های یار بد منیوش هین
آدما ابلیس را در مار بین	9.15	صد هزار ابلیس لاحول آر بین
تا چو قصابی کشد از دوست پوست	9.16	دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
وای آن کز دشمنان افیون چشد	9.17	دم دهد تا پوستت بیرون کشد
دم دهد تا خونت ریزد زار زار	9.18	سر نهد بر پای تو قصاب وار
ترك عشوه اجنبی و خویش کن	9.19	همچو شیران، صید خود را خویش کن
بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان	9.20	همچو خادم دان مراعات خسان
کار خود کن کار بیگانه مکن	9.21	در زمین مردمان خانه مکن
کز بر ای اوست غمناکی تو	9.22	کیست بیگانه تن خاکی تو
جوهر جان را نبینی فربهی	9.23	تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
روز مردن گند او پیدا شود	9.24	گر میان مُشک تن را جا شود
مشك چه بود؟ نام پاك ذو الجلال	9.25	مشك را بر تن مزن بر دل بمال
روح را در قعر گلخن می نهد	9.26	آن منافق مشك بر تن می نهد
گندها از فکر بی ایمان او	9.27	بر زبان نام حق و، در جان او
بر سر مبرز، گل است و سوسن است	9.28	ذکر با او همچو سبزه گلخن است
جای آن گل مجلس است و عشرت است	9.29	آن نبات آن جا یقین عاریت است
مر خبیثین را خبیثات است هین	9.30	طبیات آمد به سوی طیبین
گورشان پهلوی کین داران نهند	9.31	کین مدار، آنها که از کین گمرهند
جزو آن کل است و خصم دین تو	9.32	اصل کینه دوزخ است و، کین تو
جزو سوی کل خود گیرد قرار	9.33	چون تو جزو دوزخی هین هوش دار
عیش تو باشد چو جنت پایدار	9.34	* ور تو جزو جنتی ای نامدار
کی دم باطل قرین حق شود؟	9.35	تلخ با تلخان یقین ملحق شود
ما بقی تو استخوان و ریشه ای	9.36	ای برادر تو همان اندیشه ای
ور بود خاری تو هیمة گلخنی	9.37	گر گل است اندیشه تو گلشنی
ور تو چون بولی، بروننت افکنند	9.38	گر گلابی، بر سر و جیبیت زنند
جنس را با جنس خود کرده قرین	9.39	طلها در پیش عطاران ببین
صحبت ناجنس گور است و لحد	9.40	* تو رهائی جو ز ناجنسان بجد
زین تجانس زینتی انگیخته	9.41	جنسها با جنسها آمیخته
برگزیند يك يك از همدیگرش	9.42	گر در آمیزند عود و شکرش
نیک و بد در همدگر آمیختند	9.43	طلها بشکست و جانها ریختند

تا جدا گردد از ایشان کفر و دین	* حق فرستاد انبیا را بهر این	9.44
تا گزید این دانه ها را بر طبق	حق فرستاد انبیا را با ورق	9.45
پیش از ایشان جمله یکسان مینمود	* مومن و کافر مسلمان و جهود	9.46
کس ندانستی که ما نیک و بدیم	پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم	9.47
چون جهان شب بود و ما چون شب روان	بود نقد و قلب در عالم روان	9.48
گفت: ای غش دور شو، صافی بیا	تا بر آمد آفتاب انبیا	9.49
چشم داند لعل را و سنگ را	چشم داند فرق کردن رنگ را	9.50
چشم را ز آن می خلد خاشاکها	چشم داند گوهر و خاشاک را	9.51
عاشق روزند آن زرهای کان	دشمن روزند این قلابکان	9.52
تا ببیند اشرفی تشریف او	ز آنکه روز است آینه تعریف او	9.53
روز بنماید جمال سرخ و زرد	حق قیامت را لقب ز آن روز کرد	9.54
روز پیش مهرشان چون سالهاست	پس حقیقت روز، سر اولیاست	9.55
عکس ستاریش، شام چشم دوز	عکس راز مرد حق دانید روز	9.56
وَ الضُّحَىٰ نور ضمیر مصطفی	ز آن سبب فرمود یزدان، وَ الضُّحَىٰ	9.57
از برای آنکه این هم عکس اوست	قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست	9.58
خود فنا چه لایق گفت خداست؟	ورنه، بر فانی قسم گفتن خطاست	9.59
پس فنا چون خواست رب العالمین؟	از خلیلی لا أحب الاقلین	9.60
کی فنا خواهد از این رب جلیل؟	لا أُحِبُّ الْأَقْلِيْنَ كَفت آن خلیل	9.61
وین تن خاکی زنگاری او	باز وَ اللَّيْلِ است، ستاری او	9.62
با شب تن گفت: هین ما ودّعك	آفتابش چون بر آمد ز آن فلك	9.63
ز آن حلاوت شد عبارت ما قلی	وصل پیدا گشت از عین بلا	9.64
حال چون دست و، عبارت آلتیست	هر عبارت خود نشان حالتیست	9.65
همچو دانه کشت کرده ریگ در	آلت زرگر به دست کفشگر	9.66
پیش سگ نه استخوان، نه پیش خر	و آلت اسکاف پیش برزگر	9.67
بود انا الله در لب فرعون زور	بود انا الحق در لب منصور نور	9.68
شد عصا اندر کف ساحر هبا	شد عصا اندر کف موسی گوا	9.69
در نیاموزید آن اسم صمد	زین سبب عیسی بدان همراه خود	9.70
سنگ بر گل زن تو، آتش کی جهد؟	کو نداند، نقص بر آلت نهد	9.71
جفت باید جفت شرط زادن است	دست و آلت همچو سنگ و آهن است	9.72
در عدد شك است و آن يك بی شکیست	آن که بی جفت است و بی آلت یکیست	9.73
متفق باشند در واحد یقین	آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین	9.74
آن دو سه گویان، یکی گویان شوند	احولی چون رفع شد، یکسان شوند	9.75
گرد برمیگرد، از چوگان او	گر یکی گویی تو در میدان او	9.76
کو ز زخم دست شه رقصان شود	گوی آنکه راست و بی نقصان شود	9.77
داروی دیده بکش از راه گوش	گوش دار ای احول اینها را به هوش	9.78
می نیاید میرود تا اصل نور	بس کلام پاك در دلهای کور	9.79

می رود چون کفش کژ در پای کژ	و آن فسون دیو در دلهای کژ	9.80
چون تو نا اهلی، شود از تو بری	گر چه حکمت را به تکرار آوری	9.81
ور چه میلافی بیانش میکنی	ور چه بنویسی نشانش میکنی	9.82
بندها را بگسلد بهر گریز	او ز تو رو در کشد ای پر ستیز	9.83
علم باشد مرغ دست آموز تو	ور نخوانی و ببیند سوز تو	9.84
همچو باز شه، به خانه روستا	او نپاید پیش هر ناوستا	9.85
10. یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن		
سوی آن کمپیر کاو می آرد بیخت	علم آن باز است، کو از شه گریخت	10.1
دید آن باز خوش و خوش زاد را	تا که تُتماجی پزد اولاد را	10.2
ناخنش ببری و قوتش گاه کرد	پایکش بست و پرش کوتاه کرد	10.3
پر فزود از حد و ناخن شد دراز	گفت: نااهلان نکردندت به ساز	10.4
سوی مادر آ، که تیمارت کند	دست هر نااهل تیمارت کند	10.5
کژ رود جاهل همیشه در طریق	مهر جاهل را چنین دان ای رفیق	10.6
عاقبت زحمت زند از جاهلی	* جاهل ار با تو نماید همدلی	10.7
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد	روز شه در جستجو بی گاه شد	10.8
شه بر او بگریست زار و نوحه کرد	دید ناگه باز را در دود و گرد	10.9
که نباشی در وفای ما درست	گفت: هر چند این جزای کار توست	10.10
غافل از لا یستوی، اصحاب نار	چون کنی از خلد در دوزخ فرار؟	10.11
خیره بگریزد به خانه گنده پیر	این سزای آنکه از شاه خبیر	10.12
هر که مایل شد بدو خوار و غیبست	* گنده پیر جاهل این دنیا دنیست	10.13
عافل آن باشد که زین جاهل برست	* هست دنیا جاهل و جاهل پرست	10.14
آن رسد با او که با آن شاهباز	* هر که با جاهل بود همراز باز	10.15
بی زبان می گفت: من کردم گناه	باز میمالید پر بر دست شاه	10.16
گر تو نپذیری بجز نیک؟ ای کریم	پس کجا نالد؟ کجا زارد انیم؟	10.17
جز بدرگاه تو ای آمرزگار	* سر کجا بنهد ظلوم شرمسار؟	10.18
ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند	لطف شه جان را، جنایتجو کند	10.19
زشت آید پیش آن زیبای ما	رو مکن زشتی که نیکیهای ما	10.20
تو لوای جرم از آن افراشتی	خدمت خود را سزا پنداشتی	10.21
ز آن دعا کردن دلت مغرور شد	چون تو را ذکر و دعا دستور شد	10.22
ای بسا کس زین گمان افتد جدا	هم سخن دیدی تو خود را با خدا	10.23
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین	گر چه با تو شه نشیند بر زمین	10.24
توبه کردم نو مسلمان می شوم	باز گفت: ای شه پشیمان می شوم	10.25
گر ز مستی کژ رود، عذرش پذیر	آنکه تو مستش کنی و شیر گیر	10.26
بر کنم من پرچم خورشید را	گر چه ناخن رفت چون باشی مرا	10.27
چرخ بازی کم کند در بازیم	ور چه پرم رفت چون بنوازیم	10.28
گر دهی کلکی، علمها بشکنم	گر کمر بخشیم، که را بر کنم	10.29

10.30	آخر از پیشه نه کم باشد تنم	ملك نمرودی به پر بر هم زنم
10.31	در ضعیفی تو مرا بابیل گیر	هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
10.32	قدر فندق افکنم، گردد خریق	بندقم در فعل صد چون منجنیق
10.33	* گرچه سنگم هست مقدار نخود	لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
10.34	موسی آمد در و غا با يك عصاش	زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
10.35	هر رسولی يك تنه کان در زده ست	بر همه آفاق تنها بر زده ست
10.36	نوح چون شمشیر در خواهید ازو	موج طوفان گشت از او شمشیر خو
10.37	احدا خود کیست اسپاه زمین؟	ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
10.38	تا بداند سعد و نحس بی خبر	دور توست این دور نه دور قمر
10.39	دور توست ایرا که موسای کلیم	آرزو می برد زین دورت مقیم
10.40	چون که موسی رونق دور تو دید	کاندر او صبح تجلی می دمید
10.41	گفت: یا رب، آن چه دور رحمت است؟	آن گذشت از رحمت، اینجا رویت است
10.42	غوطه ده موسای خود را در بحار	از میان دوره احمد بر آر
10.43	گفت: یا موسی بدان بنمودمت	راه آن خلوت بدان بگشودمت
10.44	که تو زان دوری درین دور، ای کلیم	پا بکش، زیرا دراز است این گلیم
10.45	من کریم نان نمایم بنده را	تا بگریاند طمع آن زنده را
10.46	بینی طفلی بمالد مادری	تا شود بیدار واجوید خوری
10.47	کاو گرسنه خفته باشد بی خیر	و آن دو پستان می خلد از مهر، در
10.48	کنتُ کنزاً رحمة مخفیه	فابتعثت أمة مهدیه
10.49	هر کراماتی که می جویی به جان	او نمودت تا طمع کردی در آن
10.50	چند بت بشکست احمد در جهان	تا که یا رب گوی گشتند امتان
10.51	گر نبودی کوشش احمد، تو هم	می پرستیدی چو اجدادت صنم
10.52	این سرت و ارست از سجده صنم	تا بدانی حق او را بر امم
10.53	گر توانی شکر این رستن بگو	کز بت باطن همت برهاند او
10.54	مر سرت را چون رهانید از بتان	هم بدان قوت تو دل را وارهان
10.55	سر ز شکر دین از آن بر تافتی	کز پدر میراث ارزان یافتی
10.56	مرد میراثی چه داند قدر مال؟	رستمی جان کند و مجان یافت زال
10.57	چون بگریانم بجوشد رحمتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم
10.58	گر نخواهم داد، خود ننمایم	چونش کردم بسته دل، بگشایم
10.59	رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست
10.60	تا نگرید ابر کی خندد چمن	تا نگرید طفل کی جوشد لبن

11. حلوا خریدن شیخ احمد خسرویه بجهة غریمان به الهام حقتعالی

11.1	بود شیخی دائماً او وامدار	از جوانمردی که بود آن نامدار
11.2	ده هزاران وام کردی از مهان	خرج کردی بر فقیران جهان
11.3	هم به وام او خانقاهی ساخته	خان و مان و خانقه درباخته
11.4	* احمد خسرویه بودی نام او	خدمت عشاق بودی کام او

- 11.5 وام او را حق زهر جا می گزارد
- 11.6 گفت پیغمبر که: در بازارها
- 11.7 کای خدا، تو منافقان را ده خلف
- 11.8 خاصه آن منافق که جان انفاق کرد
- 11.9 حلق پیش آورد اسماعیل وار
- 11.10 پس شهیدان، زنده زین رویند و خوش
- 11.11 چون خلف دادستشان جان بقا
- 11.12 شیخ وامی، سالها این کار کرد
- 11.13 تخمها می کاشت تا روز اجل
- 11.14 چونکه عمر شیخ در آخر رسید
- 11.15 وام خواهان گرد او بنشسته جمع
- 11.16 وام خواهان گشته نومید و ترش
- 11.17 شیخ گفت: این بد گمانان را نگر
- 11.18 کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
- 11.19 شیخ اشارت کرد خادم را به سر
- 11.20 تا غریمان چونکه آن حلوا خورند
- 11.21 در زمان خادم برون آمد ز در
- 11.22 گفت او را: کاین همه حلوا به چند؟
- 11.23 گفت: نی، از صوفیان افزون مجو
- 11.24 او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
- 11.25 کرد اشارت با غریمان کاین نوال
- 11.26 * بهر فرمان جملگی حلقه زدند
- 11.27 چون طبق خالی شد، آن کودک سِتد
- 11.28 شیخ گفتا: از کجا آرم درم
- 11.29 کودک از غم زد طبق را بر زمین
- 11.30 ناله میکرد و فغان و های های
- 11.31 کاشکی من گِرد گلخن گشتمی
- 11.32 صوفیان طبل خوار لقمه جو
- 11.33 از غریو کودک آنجا خیر و شر
- 11.34 پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
- 11.35 گر بر اُستا روم دست تهی
- 11.36 و آن غریمان هم به انکار و جُجود
- 11.37 مال ما خوردی مظالم میبری
- 11.38 تا نماز دیگر آن کودک گریست
- 11.39 شیخ فارغ از جفا و از خلاف
- 11.40 با اجل خوش، با ازل خوش، شاد کام
- کرد حق بهر خلیل، از ریگ آرد
- دو فرشته می کنند دائم ندا
- وی خدا تو ممسکان را ده تلف
- حلق خود قربانی خلاق کرد
- کارد بر حلقش نیارد کردگار
- تو بدان، قالب بمنگر گیر و ش
- جان ایمن، از غم و رنج و شقا
- می ستند، می داد، همچون پای مرد
- تا بود روز اجل، میر اجل
- در وجود خود نشان مرگ دید
- شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
- درد دلها یار شد با درد شش
- نیست حق را چار صد دینار زر؟
- لاف حلوا بر امید دانگ زد
- که برو آن جمله حلوا را بخر
- يك زمانی تلخ در من ننگرند
- تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
- گفت کودک: نیم دینار است و اند
- نیم دینارت دهم دیگر مگو
- تو ببین اسرار سیر اندیش شیخ
- نك تبرك، خوش خورید این را حلال
- خوش همی خوردند حلوا همچو قند
- گفت: دینارم بده ای با خرد
- وام دارم، میروم سوی عدم
- ناله و گریه بر آورد و حنین
- کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
- بر در این خانقه نگذشتمی
- سگ دلان همچو گربه روی شو
- گرد آمد گشت بر کودک حشر
- تو یقین دان که مرا استاد کشت
- او مرا بکشد، اجازت میدهی؟
- رو به شیخ آورده، کاین بازی چه بود؟
- از چه بود این ظلم دیگر بر سری؟
- شیخ دیده بست و بر وی ننگریست
- در کشیده روی چون مه در لحاف
- فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

از ترش روئی خلقش چه گزند؟	آنکه جان در روی او خندد چو قند	11.41
کی خورد غم از فلک وز خشم او؟	آنکه جان بوسه دهد بر چشم او	11.42
از سگان و عوعو ایشان چه باک؟	در شب مهتاب مه را بر سماک	11.43
مه وظیفه خود به رخ میگسترد	سگ وظیفه خود به جا می آورد	11.44
آب نگذارد صفا بهر خسی	کارک خود میگزارد هر کسی	11.45
آب صافی میرود بی اضطراب	خس خسانه میرود بر روی آب	11.46
ژاژ میخاید ز کینه بو لهب	مصطفی مه می شکافد نیم شب	11.47
و آن جهود از خشم سبلت میکند	آن مسیحا مرده زنده می کند	11.48
خاصه ماهی کاو بود خاص اله؟	بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟	11.49
در سماع از بانگ چغزان بی خبر	می خورد شه بر لب جو تا سحر	11.50
همت شیخ آن سخا را کرد بند	هم شدی توزیع کودک دانگ چند	11.51
قوت پیران از آن بیش است نیز	تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز	11.52
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی	شد نماز دیگر آمد خادمی	11.53
هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر	صاحب مالی و حالی پیش پیر	11.54
نیم دینار دگر اندر ورق	چار صد دینار بر گوشه طبق	11.55
و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد	خادم آمد شیخ را اکرام کرد	11.56
خلق دیدند آن کرامت را از او	چون طبق را از غطا واکرد رو	11.57
کای سر شیخان و شاهان این چه بود؟	آه و افغان از همه برخاست زود	11.58
ای خداوندِ خداوندانِ راز	این چه سرّ است این چه سلطانی است باز؟	11.59
بس پراکنده که رفت از ما سخن	ما ندانستیم ما را عفو کن	11.60
لاجرم قندیلها را بشکنیم	ما که کورانہ عصاها می زنیم	11.61
هرزه گویان از قیاس خود جواب	ما چو کرّان نانشنیده یک خطاب	11.62
گشت از انکار خضری زرد رو	ما ز موسی پند نگرفتیم کاو	11.63
نور چشمش آسمان را می شکافت	با چنان چشمی که بالا می شتافت	11.64
از حماقت چشم موش آسیا	کرده با چشمت تعصب، موسیا	11.65
من بحل کردم شما را آن جدال	شیخ فرمود: آن همه گفتار و قال	11.66
لاجرم بنمود راه راستم	سرّ این آن بود کز حق خواستم	11.67
لیک موقوف غریو کودک است	گفت: آن دینار اگر چه اندک است	11.68
بحر بخشایش نمی آید به جوش	تا نگرید کودک حلوا فروش	11.69
کام خود موقوف زاری دان نخست	ای برادر طفل طفل چشم توست	11.70
بی تضرع کامیابی مشکل است	* کام تو موقوف زاری دل است	11.71
خار محرومی بگل مبدل شود	* گر همی خواهی که مشکل حل شود	11.72
پس بگریان طفل دیده بر جسد	گر همی خواهی که آن خلعت رسد	11.73

12. ترسانیدن شخصی زاهدی را، که کم گری تا کور نشوی

کم گری تا چشم را ناید خلل	زاهدی را گفت یاری در عمل	12.1
چشم ببند، یا نبیند، آن جمال	گفت زاهد: از دو بیرون نیست حال	12.2

- 12.3 گر ببیند نور حق خود چه غم است؟
- 12.4 ور نخواهد دید حق را گو برو
- 12.5 غم مخور از دیده گان، عیسی تراست
- 12.6 عیسی روح تو با تو حاضر است
- 12.7 لیک پیکار تن پُر استخوان
- 12.8 همچو آن ابله که اندر داستان
- 12.9 زندگی تن مجو از عیسی ات
- 12.10 بر دل خود کم نه اندیشه معاش
- 12.11 این بدن خرگاه آمد روح را
- 12.12 ترك چون باشد بیابد خرگهی
- 13. تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام**
- 13.1 * چونکه عیسی دید کان ابله رفیق
- 13.2 * می نگیرد پند او از ابلهی
- 13.3 خواند عیسی نام حق بر استخوان
- 13.4 حکم یزدان از پی آن خام مرد
- 13.5 از میان بر جست يك شیر سیاه
- 13.6 کله اش بر کند و مغزش ریخت زود
- 13.7 گر ورا مغزی بُدی، زاشکستنش
- 13.8 گفت عیسی: چون شتابش کوفتی؟
- 13.9 گفت عیسی: چون نخوردی خون مرد؟
- 13.10 ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
- 13.11 قسمتش کاهی نه و، حرصش چو کوه
- 13.12 * جمع کرده مال و رفته سوی گور
- 13.13 ای میسر کرده ما را در جهان
- 13.14 طعمه بنموده به ما، و آن بوده شست
- 13.15 گفت آن شیر: ای مسیحا این شکار
- 13.16 گر مرا روزی بُدی اندر جهان
- 13.17 این سزای آنکه یابد آب صاف
- 13.18 گر بدانند قیمت آن جوی خر
- 13.19 او بیابد آنچنان پیغمبری
- 13.20 چون نمیرد پیش او؟ کز امر کن
- 13.21 هین سگ این نفس را زنده خواه
- 13.22 خاک بر سر استخوانی را که آن
- 13.23 سگ نه ای بر استخوان چون عاشقی؟
- 13.24 آن چه چشم است؟ آنکه بینایش نیست
- 13.25 سهو باشد ظنّها را گاه گاه
- در وصال حق دو دیده چه کم است
این چنین چشم شقی، گو کور شو
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
بر دل عیسی منه تو هر زمان
ذکر او کردیم بهر راستان
کام فرعونی خواه از موسی ات
عیش کم ناید، تو بر درگاه باش
یا مثال کشتی مر نوح را
خاصه چون باشد عزیز درگهی
- جز که استیزه نمیداند طریق
بخل میپندارد او از گمرهی
از برای التماس آن جوان
صورت آن استخوان را زنده کرد
پنجه ای زد کرد نقشش را تباه
مغز جوزی کاندرا او مغزی نبود
خود نبودی نقص، الا بر تنش
گفت: ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت: در قسمت نبودم رزق خورد
صید خود ناخورده رفته از جهان
جسته بی وجهی وجوه از هر گروه
دشمنان در ماتم او کرده سور
سخره و پیکار از ما وارهان
آنچنان بنما به ما، آن را که هست
بود خالص از برای اعتبار
خود چه کاراستی مرا با مردگان؟
همچو خر در جو بمیزد از گزاف
او بجای پا نهد در جوی سر
میر آبی، زندگانی پروری
ای امیر آب ما را زنده کن
کاو عدوی جان توست از دیرگاه
مانع این سگ بود از صید جان
دیوچه وار از چه بر خون عاشقی؟
ز امتحانها جز که رسوائیش نیست
این چه ظن است؟ اینکه کور آمد براه

مدتی بنشین و بر خود میگری	13.26	کرده ای بر دیگران نوحه گری	13.26
نور شمع از گریه روشن تر شود	13.27	ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود	13.27
ز آنکه تو اولیتری اندر حنین	13.28	هر کجا نوحه کنند آنجا نشین	13.28
غافل از لعل بقای کانی اند	13.29	ز آنکه ایشان در فراق فانی اند	13.29
رو به آب چشم، بندش را برند	13.30	ز آنکه بر دل نقش تقلید است بند	13.30
که بود تقلید اگر کوه قوی است	13.31	ز آنکه تقلید آفت هر نیکوئیست	13.31
گوشتِ پاره اش دان چو او را نیست چشم	13.32	گر ضریری لمترست و تیز خشم	13.32
آن سرش را ز آن سخن نبود خبر	13.33	گر سخن گوید ز مو باریکتر	13.33
از بر وی تا به می راهیست نیک	13.34	مستی دارد ز گفت خود، ولیک	13.34
آب از او بر آب خواران بگذرد	13.35	همچو جوی است او، نه آبی میخورد	13.35
ز آنکه آن جو نیست تشنه و آب خوار	13.36	آب در جو زان نمی گیرد قرار	13.36
لیک پیکار خریداری کند	13.37	همچو نائی ناله زاری کند	13.37
جز طمع نبود مراد آن خبیث	13.38	نوحه گر باشد مقلد در حدیث	13.38
لیک کو سوز دل و دامان چاک؟	13.39	نوحه گر گوید حدیث سوزناک	13.39
کاین چو داود است و آن دیگر صداست	13.40	از محقق تا مقلد فرقه‌هاست	13.40
و آن مقلد کهنه آموزی بود	13.41	منبع گفتار این سوزی بود	13.41
بار بر گاو است و بر گردون حنین	13.42	هین مشو غره بدان گفت حزین	13.42
نوحه گر را مزد باشد در حساب	13.43	هم مقلد نیست محروم از ثواب	13.43
در میان هر دو فرقی هست نیک	13.44	کافر و مومن خدا گویند، لیک	13.44
متقی گوید خدا از عین جان	13.45	آن گدا گوید خدا از بهر نان	13.45
بی طمع پیش آی و الله را بخوان	13.46	* الله میزنی از بهر نان	13.46
پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش	13.47	گر بدانستی گدا از گفت خویش	13.47
همچو خر مصحف کشد از بهر گاه	13.48	سالها گوید خدا آن نان خواه	13.48
ذره ذره گشته بودی قالبش	13.49	گر بدل در تافتی گفت لبش	13.49
تو به نام حق پیشیزی می بری؟	13.50	نام دیوی ره برد در ساحری	13.50

14. خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آن که گاو است

شیر گاوش خورد و بر جایش نشست	14.1	روستایی گاو در آخر بیست	14.1
گاو را می جست شب آن کنج کاو	14.2	روستایی شد در آخر سوی گاو	14.2
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر	14.3	دست می مالید بر اعضای شیر	14.3
زهره اش بدریدی و دل خون شدی	14.4	گفت شیر: ار روشنی افزون بدی	14.4
کاو در این شب گاو می پنداردم	14.5	این چنین گستاخ زان میخاردم	14.5
نی ز نامم پاره پاره گشت طور؟	14.6	حق همی گوید که ای مغرور کور	14.6
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل	14.7	که لو انزلنا کتابا للجبل	14.7
پاره گشتی و دلش پر خون شدی	14.8	از من ار کوه احد واقف بدی	14.8
لاجرم غافل در این پیچیده ای	14.9	از پدر وز مادر این بشنیده ای	14.9
بی نشان، بی جای، چون هاتف شوی	14.10	گر تو بی تقلید از آن واقف شوی	14.10

15. فروختن صوفیان بهیمة صوفی مسافر را بجهت سفره و سماع

- | | | |
|------------------------------------|--------------------------------------|-------|
| تا بدانی آفت تقلید را | بشنو این قصه پی تهدید را | 15.1 |
| مرکب خود بُرد و در آخر کشید | صوفیی در خانقاه از ره رسید | 15.2 |
| نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش | آبکش داد و علف از دست خویش | 15.3 |
| چون قضا آید چه سود از احتیاط؟ | احتیاطش کرد از سهو و خباط | 15.4 |
| کاد فقر آن یکن کفرا بیبر | صوفیان درویش بودند و فقیر | 15.5 |
| بر کژی آن فقیر دردمند | ای توانگر تو که سیری هین مخند | 15.6 |
| خر فروشی در گرفتند آن همه | از سر تقصیر آن صوفی رمه | 15.7 |
| بس فسادی کز ضرورت شد صلاح | کز ضرورت هست مرداری مباح | 15.8 |
| لوت آوردند و شمع افروختند | هم در آن دم آن خرك بفروختند | 15.9 |
| کامشبان لوت و سماع است و وله | ولوله افتاد اندر خانقه | 15.10 |
| چند از این زنبیل و این دریوزه چند؟ | چند از این صبر و از این سه روزه چند؟ | 15.11 |
| دولت امشب میهمان داریم ما | ما هم از خلقیم و جان داریم ما | 15.12 |
| کانکه آن جان نیست جان پنداشتند | تخم باطل را از آن می کاشتند | 15.13 |
| خسته بود و دید آن اقبال و ناز | و آن مسافر نیز از راه دراز | 15.14 |
| نرد خدمتهاش خوش می باختند | صوفیانش يك به يك بنواختند | 15.15 |
| و آن یکی پرسیدش از جای نشست | * آن یکی پایش همی مالید و دست | 15.16 |
| و آن یکی بوسید دستش را و رو | * و آن یکی افشاند گرد از رخت او | 15.17 |
| گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟ | گفت چون میدید میلانشان به وی | 15.18 |
| خانقه تا سقف شد پر دود و گرد | لوت خوردند و سماع آغاز کرد | 15.19 |
| ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن | دود مطبخ گرد آن پا کوفتن | 15.20 |
| گه به سجده صفه را میروفتند | گاه دست افشان قدم می کوفتنند | 15.21 |
| ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار | دیر یابد صوفی آز از روزگار | 15.22 |
| سیر خورد او، فارغ است از ننگ دق | جز مگر آن صوفیی کز نور حق | 15.23 |
| باقیان در دولت او میزیند | از هزاران اندکی زین صوفیند | 15.24 |
| مطرب آغازید يك ضرب گران | چون سماع آمد ز اول تا کران | 15.25 |
| زین حراره جمله را انباز کرد | خر برفت و خر برفت آغاز کرد | 15.26 |
| کف زنان، خر رفت و خر رفت ای پسر | زین حراره پای کوبان تا سحر | 15.27 |
| خر برفت آغاز کرد اندر حنین | از ره تقلید آن صوفی همین | 15.28 |
| روز گشت و جمله گفتند الوداع | چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع | 15.29 |
| گرد از رخت آن مسافر میفشاند | خانقه خالی شد و صوفی بماند | 15.30 |
| تا به خر بر بندد آن همراه جو | رخت از حجره برون آورد او | 15.31 |
| رفت در آخر خر خود را نیافت | تا رسد در همهران او می شتافت | 15.32 |
| زانکه خر دوش آب کمتر خورده است | گفت: آن خادم به آبش برده است | 15.33 |
| گفت خادم: ریش بین، جنگی بخاست | خادم آمد، گفت صوفی: خر کجاست؟ | 15.34 |
| من ترا بر خر موکل کرده ام | گفت: من خر را به تو بسپرده ام | 15.35 |

آنچه من بسپر دم واپس سپار	15.36	بحث با توجیه کن حجت میار	15.36
باز ده آنچه فرستادم به تو	15.37	از تو خواهم آنچه من دادم به تو	15.37
بایدش در عاقبت واپس سپرد	15.38	گفت پیغمبر: که دستت هر چه برد	15.38
نك من و تو خانه قاضی دین	15.39	ور نه ای از سرکشی راضی باین	15.39
حمله آوردند و بودم بیم جان	15.40	گفت: من مغلوب بودم، صوفیان	15.40
اندر اندازی و جوئی زان نشان؟	15.41	تو جگر بندی میان گریگان	15.41
پیش صد سگ، گربه پژمرده ای	15.42	در میان صد گرسنه گرده ای	15.42
قاصد جان من مسکین شدند	15.43	گفت: گیرم کز تو ظلما بستند	15.43
که خرت را میبرند، ای بی نوا؟	15.44	تو نیایی و نگویی مر مرا	15.44
ور نه توزیعی کنند ایشان زرم	15.45	تا خر از هر که بود من و اخرم	15.45
این زمان هر يك به اقلیمی شدند	15.46	صد تدارك بود چون حاضر بُدند	15.46
این قضا خود از تو آمد بر سرم	15.47	من که را گیرم که را قاضی برم؟	15.47
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب	15.48	چون نیایی و نگویی ای غریب	15.48
تا ترا واقف کنم زین کارها	15.49	گفت: والله آمدم من بارها	15.49
از همه گویندگان با ذوق تر	15.50	تو همی گفتی که خر رفت ای پسر	15.50
زین قضا راضیست مردی عارف است	15.51	باز می گشتم که او خود واقف است	15.51
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش	15.52	گفت: آن را جمله می گفتند خوش	15.52
که دو صد لعنت بر این تقلید باد	15.53	مر مرا تقلیدشان بر باد داد	15.53
کاب رو را ریختند از بهر نان	15.54	خاصه تقلید چنین بی حاصلان	15.54
وین دلم زان عکس ذوقین میشدی	15.55	عکس ذوق آن جماعت میزدی	15.55
که شوی از بحر بی عکس، آب کش	15.56	عکس چندان باید از یاران خوش	15.56
چون پیایی شد، شود تحقیق آن	15.57	عکس کاول زد تو آن تقلید دان	15.57
از صدف مگسل، نگشته قطره دُر	15.58	تا نشد تحقیق از یاران مبر	15.58
بردران تو پرده های طمع را	15.59	صاف خواهی چشم عقل و سمع را	15.59
عقل او بر بست از نور لمع	15.60	زانکه آن تقلید صوفی از طمع	15.60
ماند در خسران و کارش شد تباه	15.61	* زانکه صوفی را طمع بردش زراه	15.61
مانع آمد عقل او را ز اطلاع	15.62	طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع	15.62
در نفاق آن آینه چون ماستی	15.63	گر طمع در آینه برخاستی	15.63
راست کی گفتی ترازو وصف حال؟	15.64	گر ترازو را طمع بودی به مال	15.64
آخر الامر اندر این هامون شوی	15.65	* گفت: گیرم کز طمع قارون شوی	15.65
من نخواهم مزد پیغام از شما	15.66	هر نبی میگفت با قوم از صفا	15.66
داد حق دلایم هر دو سری	15.67	من دلایم حق شما را مشتری	15.67
مزد باید داد تا گوید سزا	15.68	* هست مزد کار مر دلال را	15.68
گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار	15.69	چیست مزد کار من؟ دیدار یار	15.69
کی بود شبیه شبه دُر عدن؟	15.70	چل هزار او نباشد مزد من	15.70
تا بدانی که طمع شد بند گوش	15.71	يك حکایت گویمت بشنو به هوش	15.71

با طمع کی چشم و دل روشن شود	هر که را باشد طمع الکن شود	15.72
همچنان باشد که موی اندر بصر	پیش چشم او خیال جاه و زر	15.73
گر چه بدهی گنجها، او حرّ بود	جز مگر مستی که از حق پر بود	15.74
این جهان در چشم او مردار شد	هر که از دیدار برخوردار شد	15.75
لاجرم از حرص او بی نور بود	لیک آن صوفی ز مستی دور بود	15.76
در نیاید نکته ای در گوش حرص	صد حکایت بشنود مدهوش حرص	15.77

16. قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان

مانده در زندان و بند بی امان	بود شخصی مفلسی بی خان و مان	16.1
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف	لقمه زندانیان خوردی گزاف	16.2
زانکه آن لقمه ربا کاوش برد	زهره نی کس را که لقمه نان خورد	16.3
او گدا چشم است اگر سلطان بود	هر که دور از رحمت رحمان بود	16.4
گشته زندان دوزخی، زان نان ربا	مر مروت را نهاده زیر پا	16.5
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی	گر گریزی بر امید راحتی	16.6
جز به خلوت گاه حق آرام نیست	هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست	16.7
نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر	کنج زندان جهان ناگزیر	16.8
مبتلای گربه چنگالی شوی	و الله ار سوراخ موشی در روی	16.9
گر خیالاتش بود صاحب جمال	آدمی را فربهی هست از خیال	16.10
می گدازد همچو موم از آتشی	ور خیالاتش نماید ناخوشی	16.11
با خیالات خوشان دارد خدا	در میان مار و کژدم گر ترا	16.12
کان خیالت کیمیای مس شود	مار و کژدم مر ترا مونس شود	16.13
کان فرح و آن تازگی پیش آمدست	صبر شیرین از خیال خوش شدست	16.14
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر	آن فرح آید ز ایمان در ضمیر	16.15
حیث لا صبر فلا ایمان له	صبر از ایمان بیابد سر کله	16.16
هر که را نبود صبوری در نهاد	گفت پیغمبر: خداهش ایمان نداد	16.17
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار	آن یکی در چشم تو باشد چو مار	16.18
و آن خیال مومنی در چشم دوست	زانکه در چشمت خیال کفر اوست	16.19
گاه ماهی باشد او و گاه شست	کاندر این یک شخص هر دو فعل هست	16.20
نیم او حرص آوری، نیمیش صبر	نیم او مومن بود نیمیش گبر	16.21
باز منکم کافر گبر کهن	گفت یزدانت: فمنکم مومن	16.22
نیمه دیگر سپید و همچو ماه	همچو گاوی نیمه جلدش سیاه	16.23
هر که آن نیمه ببیند، کد کند	هر که این نیمه ببیند، رد کند	16.24
لیک اندر دیده یعقوب، نور	از جمال یوسف، اخوان در نفور	16.25
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید	از خیال بد مر او را زشت دید	16.26
هر چه آن ببیند، بگردد این بدان	چشم ظاهر سایه آن چشم دان	16.27
سایه با خورشید پا دارد بجا؟	* سایه اصل است فرع، اما کجا	16.28
این دکان بر بند و بگشا آن دکان	تو مکانی، اصل تو در لامکان	16.29

شش در است و شش دره، مات است مات	شش جهت مگریز زیرا در جهات	16.30
مظطرنند از دست آن خرقلتبان	* این سخن را نیست حد، زندانیان	16.31
17. شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس		
اهل زندان در شکایت آمدند	با وکیل قاضی ادراك مند	17.1
باز گو آزار ما زین مرد دون	که سلام ما به قاضی بر کنون	17.2
یاوه تاز و طبیل خوار است و مضر	کاندر این زندان بماند او مستمّر	17.3
ور به صد حیلت گشاید طعمه ای	مرد زندانی نیابد لقمه ای	17.4
حجتش این که خدا گفته: کلوا	در زمان پیش آید آن دوزخ گلو	17.5
از وقاحت بی صلا و بی سلام	* چون مگس حاضر شود در هر طعام	17.6
اگر کند خود را، اگر گوئیش بس	* پیش او هیچ است لوت شصت کس	17.7
ظل مولانا، ابد پاینده باد	زین چنین قحط سه ساله، داد داد	17.8
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش	گو ز زندان تا رود این گاومیش	17.9
داد کن المستغاث المستغاث	ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث	17.10
گفت با قاضی شکایت يك به يك	سوی قاضی شد وکیل با نمک	17.11
پس تفحص کرد از اعیان خویش	خواند او را قاضی از زندان به پیش	17.12
که نمودند از شکایت آن رمه	گشت ثابت پیش قاضی آن همه	17.13
سوی خانه مرده ریگ خویش شو	گفت قاضی: خیز زین زندان برو	17.14
همچو کافر جنتم زندان توست	گفت: خان و مان من احسان توست	17.15
خود بمیرم من ز درویشی و کد	گر ز زندانم برانی تو به رد	17.16
رب أنظرنی الی یوم القیام	همچو ابلیسی که می گفت: ای سلام	17.17
تا که دشمن زادگان را می کشم	کاندر این زندان دنیا من خوشم	17.18
وز برای زاد ره نانی بود	هر که او را قوت ایمانی بود	17.19
تا بر آرند از پشیمانی غریو	می ستانم گه به مکر و گه به ریو	17.20
گه به زلف و خال بندم دیدشان	گه به درویشی کنم تهدیدشان	17.21
و آنچه هست از قصد این سگ در خم است	قوت ایمانی در این زندان کم است	17.22
قوت ذوق آید برو يك بارگی	از نماز و صوم و صد بی چارگی	17.23
قد هلکنا آه من طغیانه	أستعیز الله من شیطانہ	17.24
هر که در وی رفت، او آن می شود	يك سگ است و در هزاران می رود	17.25
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست	هر که سردت کرد میدان کاو در اوست	17.26
تا کشاند آن خیالت در وبال	چون نیابد صورت، آید در خیال	17.27
چون خیالت فاسد آمد جا به جا	* از خیالات تو می آید بلا	17.28
گه خیال علم و گاهی خان و مان	گه خیال فرجه و گاهی دکان	17.29
گه خیال ماجرا و داوری	* گه خیال مکسب و سودا گری	17.30
گه خیال بوالفضول و بوالحزن	* گه خیال نقره و فرزند و زن	17.31
گه خیال مفرش و گاهی فراش	* گه خیال کاله و گاهی قماش	17.32
گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ	* گه خیال آسیا و باغ و راغ	17.33

گه خیال نامها و ننگها	* گه خیال آشتی و جنگها	17.34
هین بروب از دل چنین تبدیلهها	* هین برون کن از سر این تخیلهها	17.35
از زبان تنها نه، بل از عین جان	هان بگو لاحولها اندر زمان	17.36
18. تتمه قصه مفلس زندانی با قاضی		
گفت: اینک اهل زندانت گوا	گفت قاضی: مفلسی را وانما	18.1
می گریزند از تو می گریند خون	گفت: ایشان متهم باشند، چون	18.2
زین غرض باطل گواهی می دهند	وز تو میخواهند هم تا وارهند	18.3
هم بر ادبار و بر افلاشش گوا	جمله اهل محکمه گفتند: ما	18.4
گفت: مولا، دست ازین مفلس بشو	هر که را پرسید قاضی حال او	18.5
گرد شهر او مفلس است و بس قلاش	گفت قاضی: کش بگردانید فاش	18.6
طبل افلاشش عیان هر جا زنید	کو به کو او را منادی ها کنید	18.7
قرض ندهد هیچ کس او را تسو	هیچ کس نسیه نبفروشد بدو	18.8
هیچ زندانش نخواهم کرد من	هر که دعوی آردش اینجا به من	18.9
نقد و کالا نیستش چیزی به دست	پیش من افلاس او ثابت شده است	18.10
تا بود کافلاس او ثابت شود	آدمی در حبس دنیا ز آن بود	18.11
هم منادی کرد در قرآن ما	مفلسی دیو را یزدان ما	18.12
هیچ با او شرکت و سودا مکن	کاو دغا و مفلس است و بد سخن	18.13
مفلس است او، صرفه از وی کی بری؟	ور کنی او را بهانه آوری	18.14
اشتر کردی که هیزم می فروخت	حاضر آوردند چون فتنه فروخت	18.15
هم موکل را به دانگی شاد کرد	کرد بی چاره بسی فریاد کرد	18.16
تا به شب، و افغان او سودی نداشت	اشترش بردند از هنگام چاشت	18.17
صاحب اشتر پی اشتر دوان	بر شتر بنشست آن قحط گران	18.18
تا همه شهرش عیان بشناختند	سو به سو و کو به کو می تاختند	18.19
کرده مردم جمله در شکلش نگه	پیش هر حمام و هر بازارگه	18.20
تُرک و کرد و رومیان و تازیان	ده منادی گر، بلند آوازیان	18.21
کاین همه تخم جفا ها کاشته	* جملگان آواها برداشته	18.22
نان ربائی، نر گدائی، بی حیا	* بی نوائی، بد ادائی، بی وفا	18.23
قرض ندهد کس مر او را يك پشیز	مفلس است این و ندارد هیچ چیز	18.24
مفلسی، قلبی، دغایی، دبه ای	ظاهر و باطن ندارد حبه ای	18.25
چونکه او آید، گره محکم زنید	هان و هان با او حریفی کم کنید	18.26
من نخواهم کرد زندان مرده را	ور به حکم آرید این پژمرده را	18.27
با شعار نو دثار شاخ شاخ	خوش دم است او و گلپیش بس فراخ	18.28
عاریه است آن، تا فریبید عامه را	گر ببوشد بهر مکر آن جامه را	18.29
حُله های عاریت دان ای سلیم	حرف حکمت بر زبان ناحکیم	18.30
دست تو چون گیرد آن ببریده دست؟	گر چه دزدی جامه ای پوشیده است	18.31
کُرد گفتش: منزل دور است و دیر	چون شبانه از شتر آمد به زیر	18.32

- 18.33 بر نشستی اشترم را از پگاه
 18.34 گفت: تا اکنون چه می کردیم پس؟
 18.35 طبل افلاسم به چرخ سابعه
 18.36 گوش تو پُر بوده است از طمع خام
 18.37 تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
 18.38 تا به شب گفتند و در صاحب شتر
 18.39 هست بر سمع و بصر مُهر خدا
 18.40 آنچه او خواهد رساند آن به چشم
 18.41 و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
 18.42 گر چه تو هستی کنون غافل از آن
 18.43 گفت پیغمبر که: یزدان مجید
 18.44 * گر چه درمان جوئی و گوئی بجان
 18.45 لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
 18.46 * کون پر چاره است و هیچت چاره نی
 18.47 چشم را ای چاره جو، در لامکان
 18.48 این جهان از بی جهت پیدا شدست
 18.49 باز گرد از هست سوی نیستی
 18.50 جای دخل است این عدم، از وی مرم
 18.51 کارگاه صنع حق چون نیستیست

19. فی المناجات

- 19.1 * ای خدای پاک بی انباز و یار
 19.2 یاد ده ما را سخنهای رقیق
 19.3 هم دعا از تو اجابت هم ز تو
 19.4 گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
 19.5 کیمیا داری که تبدیلیش کنی
 19.6 این چنین میناگریها کار توست
 19.7 آب را و خاک را بر هم زدی
 19.8 نسبتش دادی به جفت و خال و عم
 19.9 باز بعضی را رهائی داده ای
 19.10 برده ای از خویش و پیوند و سرشت
 19.11 هر چه محسوس است او رد می کند
 19.12 عشق او پیدا و معشوقش نهان
 19.13 این رها کن عشقهای صورتی
 19.14 آنچه معشوق است صورت نیست آن
 19.15 آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای
 19.16 صورتش بر جاست، این سیری ز چیست؟
- دست گیر و جرم ما را در گذار
 که تو را رحم آورد آن ای رفیق
 ایمنی از تو مهابت هم ز تو
 مصلحی تو، ای تو سلطان سخن
 گر چه جوی خون بود نیلش کنی
 این چنین اکسیرها ز اسرار توست
 ز آب و گل نقش تن آدم زدی
 با هزار اندیشه شادی و غم
 زین غم و شادی جدائی داده ای
 کرده ای در چشم او هر خوب زشت
 و آنچه ناپیداست مسند می کند
 یار بیرون، فتنه او در جهان
 عشق بر صورت نه، بر روی ستی
 خواه عشق این جهان خواه آن جهان
 چون برون شد جان، چرایش هشته ای؟
 عاشقا واجو، که معشوق تو کیست

- 19.17 آنچه محسوس است اگر معشوقه است
 19.18 چون وفا آن عشق افزون می کند
 19.19 پرتو خورشید بر دیوار تافت
 19.20 بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟
 19.21 ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
 19.22 پرتو عقل است آن بر حس تو
 19.23 چون، زر اندود است خوبی در بشر
 19.24 چون فرشته بود همچون دیو شد
 19.25 اندک اندک می ستاند آن جمال
 19.26 رو نُعْمَرُهُ نُكَّسُهُ بخوان
 19.27 کان جمال دل جمال باقی است
 19.28 خود هم او آب و، هم او ساقی و مست
 19.29 آن یکی را تو ندانی از قیاس
 19.30 معنی تو صورت است و عاریت
 19.31 معنی آن باشد که بستاند ترا
 19.32 معنی آن نبود که کور و کر کند
 19.33 کور را قسمت خیال غم فزاست
 19.34 حرف قرآن را ضریران معدند
 19.35 چون تو بینایی، پی خر رو که جَست
 19.36 خر چو هست، آید یقین پالان ترا
 19.37 * خر چو باشد کم نیاید ای عمو
 19.38 پشت خر دکان مال و مکسب است
 19.39 خر برهنه بر نشین ای بو الفضول
 19.40 النَّبِيُّ قد ركب معوریا
 19.41 * بلکه آن شه بس پیاده رفته است
 19.42 شد، خر نفس تو، بر میخیش ببند
 19.43 بار صبر و شکر، او را بردنیست
 19.44 هیچ وازر، وزر غیری بر نداشت
 19.45 طمع خام است آن، مخور خام ای پسر
 19.46 کان فلانی یافت گنجی ناگهان
 19.47 کار بخت است آن و آن هم نادر است
 19.48 کسب کردن گنج را مانع کی است؟
 19.49 تا نگریدی تو گرفتار اگر
 19.50 کز اگر گفتن رسول با وفاق
 19.51 کان منافق در اگر گفتن بمرد
 19.52 * ای بسا کس مرده در بوک و مگر
- عاشقستی هر که او را حس هست
 کی وفا صورت دگرگون می کند؟
 تابش عاریتی دیوار یافت
 واطلب اصلی که تابد او مقیم
 خویش بر صورت پرستان دیده بیش
 عاریت میدان ذهب بر مسّ تو
 ورنه چون شد شاهد تو پیر خر؟
 کان ملاحه اندر او عاریه بُد
 اندک اندک خشک می گردد نهال
 دل طلب کن، دل منه بر استخوان
 دولتش از آب حیوان ساقی است
 هر سه يك شد چون طلسم تو شکست
 بندگی کن ژاژ کم خا، ناشناس
 بر مناسب شادی و بر قافیت
 بی نیاز از نقش گرداند ترا
 مرتو را بر نقش عاشق تر کند
 بهره چشم این خیالات فناست
 خر نبینند و به پالان بر زند
 چند پالان دوزی ای پالان پرست؟
 کم نگردد نان، چو باشد جان ترا
 خود به پشتش رو نهد پالان او
 جان تو سرمایه صد قالب است
 خر برهنه نی، که راکب شد رسول
 و النَّبِيُّ قیل سافر ماشیا
 بار این و آن بسی پذیرفته است
 چند بگریزد ز کار و بار، چند؟
 خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
 هیچ کس ندرود، تا چیزی نکاشت
 خام خوردن علت آرد در بشر
 من هم آن خواهم، چرا جویم دکان
 کسب باید کرد تا تن قادر است
 پا مکش از کار، آن خود در پی است
 که اگر این کردمی، یا آن دگر
 منع کرد و گفت آن هست از نفاق
 وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
 از جمال عافیت ناخورده بر

این سخن بشنو که دریابی مگر	* ورمی یابی تو نقصان اگر	19.53
20. تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن		
دوستی بردش سوی خانه خراب	آن غریبی خانه میجست از شتاب	20.1
پهلوی من مرا مسکن شدی	گفت او: این را اگر سقفی بدی	20.2
در میانه داشتی حجره دگر	هم عیال تو بیاسودی اگر	20.3
هم بیاسودی اگر بودیت جا	* ورم رسیدی میهمان روزی تو را	20.4
خانه تو بودی این معمور جا	* کاشکی معمور بودی این سرا	20.5
لیک ای جان، در اگر نتوان نشست	گفت: آری پهلوی یاران خوش است	20.6
وز خوش تزویر اندر آتشد	این همه عالم طلب کار خوشند	20.7
لیک قلب از زر نداند چشم عام	طالب زر گشته، جمله پیر و خام	20.8
بی محک زر را مکن از ظن گزین	پرتوی بر قلب زد خالص ببین	20.9
نزد دانا خویشتن را کن گرو	گر محک داری گزین کن، ورنه رو	20.10
ور ندانی ره، مرو تنها تو پیش	پس محک باید میان جان خویش	20.11
آشنایی کو کشد سوی فنا	بانگ غولان هست بانگ آشنا	20.12
سوی من آئید، نک نام و نشان	بانگ می دارد که هان ای کاروان	20.13
تا کند آن خواجه را از آفلان	نام هر یک میبرد غول، ای فلان	20.14
عمر ضایع، راه دور و روز دیر	چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر	20.15
مال خواهم، جاه خواهم، و آب رو	چه بود آن بانگ غول ای نیکخو؟	20.16
منع کن تا کشف گردد رازها	از درون خویش این آوازاها	20.17
چشم نرگس را از این کرکس بدوز	ذکر حق کن، بانگ غولان را بسوز	20.18
رنگ می را و اشناس از رنگ کاس	صبح صادق را ز کاذب و اشناس	20.19
دیده ای پیدا کند صبر و درنگ	تا بود کز دیده گان هفت رنگ	20.20
گوهران بینی به جای سنگها	رنگها بینی بجز این رنگها	20.21
آفتاب چرخ پیمائی شوی	گوهر چه؟ بلکه دریائی شوی	20.22
تو برو در کارگه بینش عیان	کار کن، در کارگه باشد نهان	20.23
خارج آن کار نتوانیش دید	کار چون بر کار کن پرده تنید	20.24
آنکه بیرون جست، از وی غافل است	کارگه، چون جای باش عامل است	20.25
تا ببینی صنع و صانع را بهم	پس درآ در کارگه، یعنی عدم	20.26
پس برون کارگه پوشیدگیست	کارگه چون جای روشن دیده گیست	20.27
لاجرم از کارگاهش کور بود	رو به هستی داشت فرعون عنود	20.28
تا قضا را باز گرداند ز در	لاجرم میخواست تبدیل قدر	20.29
زیر لب می کرد هر دم ریشخند	خود قضا بر سبالت آن حيله مند	20.30
تا بگردد حکم و تقدیر اله	صد هزاران طفل کشت او، بی گناه	20.31
کرد در گردن هزاران ظلم و خون	تا که موسی نبی ناید برون	20.32
وز برای قهر او آماده شد	آن همه خون کرد و موسی زاده شد	20.33
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال	گر بدیدی کارگاه لا یزال	20.34

وز برون میکشت طفلان را گزاف	اندرون خانه اش موسی معاف	20.35
بر دگر کس، ظنّ حقدی میبرد	همچو صاحب نفس، کاو تن پرورد	20.36
خود حسود و دشمن او آن تن است	کاین عدوّ و آن حسود و دشمن است	20.37
او به بیرون میدود، که کو عدو؟	او چو موسی و تنش فرعون او	20.38
بر دگر کس، دست میخاید به کین	نفس او در خانه تن نازنین	20.39
21. ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت		
هم به زخم خنجر و هم زخم مشت	آن یکی از خشم مادر را بکشت	21.1
یاد ناوردی تو حق مادری	آن یکی گفتش که: از بد گوهری	21.2
او چه کرد آخر بتو؟ ای زشت خو	هی تو مادر را چرا کشتی؟ بگو	21.3
می نگوئی کو چه کرد، آخر چه بود؟	* هیچکس کشته است مادر؟ ای عنود	21.4
کشتمش کان خاک ستار وی است	گفت: کاری کرد کان عار وی است	21.5
غرق خون در خاک گور آغشتمش	* متهم شد با یکی ز آن کشتمش	21.6
گفت: پس هر روز مردی را کشم	گفت: آن کس را بکش ای محتشم	21.7
نای او بُرم به است از نای خلق	کشتم او را، رستم از خونهای خلق	21.8
که فساد اوست در هر ناحیت	نفس توست آن مادر بد خاصیت	21.9
هر دمی قصد عزیزی می کنی	پس بکش او را که بهر آن دنی	21.10
از پی او با حق و با خلق جنگ	از وی این دنیای خوش بر توست تنگ	21.11
کس ترا دشمن نماند در دیار	نفس کشتی، باز رستی ز اعتذار	21.12
از برای انبیا و اولیا	گر شکال آرد کسی بر گفت ما	21.13
پس چراشان دشمنان بود و حسود؟	کانبیا را نی که نفس کشته بود؟	21.14
بشنو این اشکال و شبهت را جواب	گوش نه تو ای طلب کار صواب	21.15
زخم بر خود میزدند ایشان چنان	دشمن خود بوده اند آن منکران	21.16
دشمن آن نبود که خود جان می کند	دشمن آن باشد که قصد جان کند	21.17
او عدوی خویش آمد در حجاب	نیست خفاشك عدوی آفتاب	21.18
رنج او، خورشید هرگز کی کشد؟	تابش خورشید او را می کشد	21.19
مانع آید لعل را از آفتاب	دشمن آن باشد کز او آید عذاب	21.20
از شعاع جوهر پیغمبران	مانع خویشند جمله کافران	21.21
چشم خود را کور و کژ کردند خلق	کی حجاب چشم آن فردند خلق؟	21.22
از ستیزه خواهی، خود را می کشد	چون غلام هندویی کاو کین کشد	21.23
تا زیانی کرده باشد خواهی را	سر نگون می افتد از بام سرا	21.24
ور کند کودک عداوت با ادیب	گر شود بیمار دشمن با طبیب	21.25
راه عقل و جان خود را خود زدند	در حقیقت ره زن جان خودند	21.26
ماهیی گر خشم میگیرد ز آب	گازری گر خشم گیرد ز آفتاب	21.27
عاقبت که بود سیاه اختر از آن	تو یکی بنگر که را دارد زیان	21.28
هان مشو هم زشت رو، هم زشت خو	گر ترا حق آفریده زشت رو	21.29
ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ	ور برد کفشت، مرو در سنگلاخ	21.30

می فزاید کمتری در اخترم	21.31	تو حسودی کز فلان من کمترم	21.31
بلکه از جمله کمیها بدتر است	21.32	خود حسد نقصان و عیب دیگر است	21.32
خویشتن افکند در صد ابتری	21.33	آن بلیس از ننگ و عار کمتری	21.33
خود چه بالا، بلکه خون پالا بود	21.34	از حسد میخواست تا بالا بود	21.34
وز حسد خود را به بالا می فراشت	21.35	آن ابو جهل از محمد ننگ داشت	21.35
ای بسا اهل از حسد نااهل شد	21.36	بو الحکم نامش بُد و بوجهل شد	21.36
هیچ اهلیت به از خوی نکو	21.37	من ندیدم در جهان جست و جو	21.37
تا پدید آید حسدها در قلق	21.38	انبیا را واسطه ز آن کرد حق	21.38
کار خدمت دارد و خلق حسن	21.39	* درگذر از فضل و از چستی و فن	21.39
حاسد حق هیچ دیاری نبود	21.40	زانکه کس را از خدا عاری نبود	21.40
ز آن سبب با او حسد برداشتی	21.41	آن کسی کش مثل خود پنداشتی	21.41
پس حسد ناید کسی را از قبول	21.42	چون مقرر شد بزرگی رسول	21.42
تا قیامت آزمایش دائم است	21.43	پس به هر دوری ولیی قائم است	21.43
هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست	21.44	هر که را خوی نکو باشد، برست	21.44
خواه از نسل عمر خواه از علی است	21.45	پس امام حی قائم آن ولی است	21.45
هم نهان و هم نشسته پیش رو	21.46	مهدی و هادی وی است ای راه جو	21.46
آن ولیی کم از او، قندیل اوست	21.47	او چو نور است و خرد جبریل اوست	21.47
نور را در مرتبت ترتیبهاست	21.48	وانکه زین قندیل کم مشکاة ماست	21.48
پرده های نور دان چندین طبق	21.49	زانکه هفصد پرده دارد نور حق	21.49
صف صف اند این پرده هاشان تا امام	21.50	از پس هر پرده قومی را مقام	21.50
چشمشان طاقت ندارد نور پیش	21.51	اهل صف آخرین از ضعف خویش	21.51
تاب نارد از شعاعی بیشتر	21.52	و آن صف پیش از ضعیفی بصر	21.52
رنج جان و فتنه این احول است	21.53	روشنی کاو حیات اول است	21.53
چون ز هفصد بگذرد، او یم شود	21.54	احولها اندک اندک کم شود	21.54
کی صلاح آبی و سیب تر است؟	21.55	آتشی کاصلاح آهن یا زر است	21.55
نی چو آهن، تابشی خواهد لطیف	21.56	سیب و آبی خامی دارد خفیف	21.56
کاو جذوب تابش آن اژدهاست	21.57	لیک آهن را لطیف، آن شعله هاست	21.57
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش	21.58	هست آن آهن فقیر جور کش	21.58
در دل آتش رود بی رابطه	21.59	حاجب آتش بود بی واسطه	21.59
پختگی ز آتش نیابند و خطاب	21.60	بی حاجبی آب و فرزندان آب	21.60
همچو پا را در روش، پا تابه ای	21.61	واسطه دیگی بود، یا تابه ای	21.61
می شود سوزان و می آرد نما	21.62	یا مکانی در میان تا آن هوا	21.62
شعله ها را با وجودش رابطه ست	21.63	پس فقیر آن است کاو بی واسطه ست	21.63
آب حیوانی که ماند تا ابد	21.64	* پس فقیر آن است کو خود را دهد	21.64
میرسد از واسطه این دل به فن	21.65	پس دل عالم وی است ایرا که تن	21.65
دل نجوید، تن چه داند جست و جو؟	21.66	دل نباشد، تن چه داند گفت و گو؟	21.66

پس نظرگاه شعاع آن آهن است	21.67
باز این دل‌های جزوی چون تن است	21.68
بس مثال و شرح خواهد این کلام	21.69
تا نگردد نیکوئی ما بدی	21.70
پای کج را کفش کج بهتر بود	21.71

22. امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	22.1
یافتش زیرک دل و شیرین جواب	22.2
آدمی مخفی است در زیر زبان	22.3
چونکه بادی پرده را در هم کشید	22.4
کاندر آن خانه گهر یا گندم است	22.5
یا در او گنج است و ماری بر کران	22.6
بی تامل او سخن گفתי چنان	22.7
گفתי اندر باطنش دریاستی	22.8
نور هر گوهر که زو تابان شدی	22.9
نور فرقان فرق کردی بهر ما	22.10
نور گوهر نور چشم ما شدی	22.11
چشم کژ کردی، دو دیدی قرص ماه	22.12
راست گردان چشم را در ماهتاب	22.13
فکرتت را کژ مبین، نیکو نگر	22.14
هر جوابی کان ز گوش آید به دل	22.15
گوش دلال است و چشم اهل وصال	22.16
در شنود گوش تبدیل صفات	22.17
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن	22.18
تا نسوزی نیست آن عین الیقین	22.19
گوش چون نافذ بود، دیده شود	22.20
این سخن پایان ندارد باز گرد	22.21

23. براه کردن شاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

آن غلامک را چو دید اهل نکا	23.1
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست	23.2
چون بیامد آن دوم در پیش شاه	23.3
گر چه شه ناخوش شد از دیدار او	23.4
گفت: با این شکل و این گنده دهان	23.5
که تو ز اهل نامه و رقعۀ بدی	23.6
تا علاج آن دهان تو کنیم	23.7

آن دگر را کرد اشارت که بیا
جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
بود او گنده دهان دندان سیاه
جست و جویی کرد هم زاسرار او
دور بنشین لیک ز آن سو تر مران
نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تو مریض و ما طبیب پُر فنیم

23.8	بهر کیکی نو گلیمی سوختن	نیست لایق از تو دیده دوختن
23.9	با همه بنشین، دو سه دستان بگو	تا ببینم صورت عقلت نکو
23.10	آن ذکی را پس فرستاد او به کار	سوی حمامی که رو خود را بخار
23.11	وین دگر را گفت: تو چه زیرکی	صد غلامی در حقیقت، نی یکی
23.12	* باز قابل تر بدی ز آن یار خود	نزد ما آ که تو به ز آن یار بد
23.13	آن نه ای که خواجه تاش تو نمود	از تو ما را سرد می کرد آن حسود
23.14	گفت: او دزد و کژ است و کژنشین	حیز و نامرد و چنان است و چنین
23.15	گفت: پیوسته بُدست او راست گو	راست گویی من ندیدستم چو او
23.16	* راستی و نیکخوئی و حیا	حلم و دینداری و احسان و سخا
23.17	راست گویی در نهادش خلقت است	هر چه گوید، من نگویم تهمت است
23.18	کژ نگویم آن نکو اندیش را	متهم دارم وجود خویش را
23.19	باشد او در من ببیند عیبها	من نبینم در وجود خود، شها
23.20	هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش	کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش
23.21	غافلند این خلق از خود بی خبر	لاجرم گویند عیب همدگر
23.22	من نبینم روی خود را ای شمن	من ببینم روی تو، تو روی من
23.23	آن کسی که او ببیند روی خویش	نور او از نور خَلقان است بیش
23.24	گر بمیرد، نور او باقی بود	زانکه دیدش دید خَلقی بود
23.25	نور حسی نبود آن نوری که او	روی خود محسوس بیند پیش رو
23.26	گفت: اکنون عیبهای او بگو	آنچنان که گفت او از عیب تو
23.27	تا بدانم که تو غم خوار منی	کدخدای ملکت و کار منی
23.28	گفت: ای شه من بگویم عیبهاش	گر چه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
23.29	عیب او مهر و وفا و مردمی	عیب او صدق و نکا و همدمی
23.30	کمترین عیبش جوانمردی و داد	آن جوانمردی که جان را هم بداد
23.31	صد هزاران جان خدا کرده پدید	چه جوانمردی بود کان را ندید
23.32	ور بدیدی، کی به جان بخلش بدی؟	بهر يك جان، کی چنین غمگین شدی؟
23.33	بر لب جو بخل آب آن را بود	کاو ز جوی آب نابینا بود
23.34	گفت پیغمبر که: هر کس از یقین	داند او پاداش خود در یوم دین
23.35	که یکی را ده عوض می آیدش	هر زمان جودی دگرگون زایدش
23.36	جود جمله از عوضها دیدن است	پس عوض دیدن، ضد ترسیدن است
23.37	بخل نادیدن بود اعواض را	شاد دارد دیدن در خواض را
23.38	پس به عالم هیچ کس نبود بخیل	زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
23.39	پس سخا از چشم آید نی ز دست	دید دارد کار، جز بینا نرست
23.40	عیب دیگر آنکه خود بین نیست او	هست او در هستی خود عیب جو
23.41	عیب جوی و عیب گوی خود بُدست	با همه نیکو و با خود بد بُدست
23.42	گفت شه: جلدی مکن در مدح یار	مدح خود در ضمن مدح او میار
23.43	زانکه من در امتحان آرم ورا	شرمساری آیدت از ما ورا

24. قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

- | | | |
|-------|------------------------------------|-------------------------------------|
| 24.1 | گفت: نی والله بالله العظیم | مَالِكُ الْمُلْكِ و به رحمان و رحیم |
| 24.2 | آن خدایی که فرستاد انبیا | نی به حاجت بل به فضل و کبریا |
| 24.3 | آن خداوندی که از خاك ذلیل | آفرید او شهسواران جلیل |
| 24.4 | پاکشان کرد از مزاج خاکیان | بگذرانید از تك افلاکیان |
| 24.5 | بر گرفت از نار و نور صاف ساخت | وانگه او بر جمله انوار تاخت |
| 24.6 | آن سنا برقی که بر ارواح تافت | تا که آدم معرفت ز آن راه یافت |
| 24.7 | آن کز آدم رُست و دست شیت چید | پس خلیفه ش کرد آدم کان بدید |
| 24.8 | نوح از آن گوهر چو برخوردار شد | در هوای بحر جان، دُربار شد |
| 24.9 | جان ابراهیم از آن انوار زفت | بی حذر در شعله های نار رفت |
| 24.10 | چونکه اسماعیل در جویش فتاد | پیش دشنه آبدارش سر نهاد |
| 24.11 | جان داود از شعاعش گرم شد | آهن اندر دست با فش نرم شد |
| 24.12 | چون سلیمان شد وصالش را رضیع | دیو گشتش بنده فرمان و مطیع |
| 24.13 | در قضا یعقوب چون بنهاد سر | چشم روشن کرد از بوی پسر |
| 24.14 | یوسف مه رو چو دید آن آفتاب | شد چنان بیدار در تعبیر خواب |
| 24.15 | چون عصا از دست موسی آب خورد | ملکت فرعون را يك لقمه کرد |
| 24.16 | * جان جرجیس از فرش چون راز یافت | هفت نوبت جان فشاند و باز یافت |
| 24.17 | * چونکه زکریا ز عشقش دم زد | کرد در جوف درختش جان فدی |
| 24.18 | * چونکه یونس جرعه ای ز آن جام یافت | در درون ماهی او آرام یافت |
| 24.19 | * چونکه یحیی مست گشت از شوق او | سر به طشت زر نهاد از ذوق او |
| 24.20 | * چون شعیب آگاه شد زین ارتقا | چشم را در باخت از بهر لقا |
| 24.21 | * شکر کرد ایوب صابر هفت سال | در بلا چون دید آثار وصال |
| 24.22 | * خضر و الیاس از میش چون دم زدند | آب حیوان یافتند و کم زدند |
| 24.23 | نردبانش عیسی مریم چو یافت | بر فراز چرخ چارم برشتافت |
| 24.24 | چون محمد یافت آن ملك و نعیم | قرص مه را کرد او در دم دو نیم |
| 24.25 | چون ابو بکر آیت توفیق شد | با چنان شه صاحب و صدیق شد |
| 24.26 | چون عمر شیدای آن معشوق شد | حق و باطل را چو دل فاروق شد |
| 24.27 | چون که عثمان آن عیان را عین گشت | نور فایض بود و ذوالنورین گشت |
| 24.28 | چون ز رویش مرتضی شد دُر فشان | گشت او شیر خدا درمرج جان |
| 24.29 | * روشن از نورش چو سبطین آمدند | عرش را دُرین و قرطین آمدند |
| 24.30 | * چونکه سبطین از سرش فارغ بدند | گوشوار عرش ربانی شدند |
| 24.31 | * آن یکی از زهر، جان کرده نثار | و آن سر افکنده براهش مست وار |
| 24.32 | چون جنید از جُند او دید آن مدد | خود مقاماتش فزون شد از عدد |
| 24.33 | بایزید اندر مزیدش را چو دید | نام قطب العارفین از حق شنید |
| 24.34 | چون که کرخی کرخ او را شد حرص | شد خلیفه عشق و ربانی نفس |
| 24.35 | پور ادهم مرکب آن سو راند شاد | گشت او سلطان سلطانان داد |

گشت او خورشید رای و تیز طرف	و آن شقیق از شق آن راه شگرف	24.36
چون به لحظه لطف شد ملحوظ شاه	* شد فضیل از رهنی ره پیر راه	24.37
سرنهاد اندر بیابان طلب	* بشر حافی را مبشر شد ادب	24.38
مصر جان را همچو شکر خانه شد	* چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد	24.39
بر سریر سروران شد جاه او	* چون سری بی سر شد اندر راه او	24.40
سر فرازاند ز آن سوی جهان	صد هزاران پادشاهان نهان	24.41
هر گدایی نامشان را بر نخواند	نامشان از رشك حق پنهان بماند	24.42
باد بر جان و روان پاکشان	* رحمت و رضوان حق در هر زمان	24.43
کاندر آن بحرند همچون ماهیان	حق آن نور و حق روحانیان	24.44
نیست لایق، نام نو میجویمش	بحر جان و جان بحر ار گویمش	24.45
مغزها نسبت بدو باشند پوست	حق آن آنی که این و آن از اوست	24.46
هست صد چندان که این گفتار من	که صفات خواجه تاش و یار من	24.47
باورت ناید، چه گویم ای کریم؟	آنچه می دانم ز وصف آن ندیم	24.48
چند گویی آن این و آن او	شاه گفت: اکنون از آن خود بگو	24.49
از تگ دریا چه دُر آورده ای	تو چه داری و چه حاصل کرده ای؟	24.50
نور جان داری که یار دل شود؟	روز مرگ این حس تو باطل شود	24.51
هستت آنچه گور را روشن کند؟	در لحد کاین چشم را خاک آگند	24.52
پر و بالت هست تا جان بر پرد؟	آن زمان کاین دست و پایت بر درد	24.53
مُستعار او را مدان، ای مست عار	* نور دل از جان بود، ای یار غار	24.54
جان باقی بایدت بر جا نشاند	آن زمان کاین جان حیوانی نماند	24.55
بل حسن را سوی یزدان بردن است	شرط من جا بالحسن، نی کردن است	24.56
این عرضها که فنا شد چون بری؟	جوهری داری ز انسان یا خری؟	24.57
چون که لا یبقی زمانین انتفی	این عرضهای نماز و روزه را	24.58
لیك از جوهر برند امراض را	نقل نتوان کرد مر اعراض را	24.59
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض	تا مبدل گشت جوهر زین عرض	24.60
شد دهان تلخ، از پرهیز شهد	گشت پرهیز عرض جوهر به جهد	24.61
داروی مو کرد، مو را سلسله	از زراعت خاکها شد سنبله	24.62
جوهر فرزند حاصل شد ز ما	آن نکاح زن عرض بُد، شد فنا	24.63
جوهر کرّه بزائیدن غرض	جفت کردن اسب و اشتر را عرض	24.64
گشت جوهر میوه اش، اینك غرض	هست آن بستان نشانندن هم عرض	24.65
جوهری ز آن کیمیا، گر شد بیار	هم عرض دان کیمیا بردن بکار	24.66
زین عرض جوهر همی یابد صفا	صیقلی کردن عرض باشد شها	24.67
دخل آن اعراض را بنما، مرم	پس مگو که من عملها کرده ام	24.68
سایه بز را پی قربان مکش	این صفت کردن عرض باشد خمش	24.69
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست	گفت: شاهای بی قنوط عقل نیست	24.70
هر عرض کان رفت باز آینده نیست	پادشاهها جز که یاس بنده نیست	24.71

فعل بودی باطل و اقوال قشر	گر نبودى مر عرض را نقل و حشر	24.72
حشر هر فانی بود کون دگر	این عرضها نقل شد لون دگر	24.73
لایق گله بود هم سایش	نقل هر چیزی بود هم لایش	24.74
صورت هر يك عرض را نوبتیبست	روز محشر هر عرض را صورتیبست	24.75
جنبش جفتی و جفتی با عرض	بنگر اندر خود، نه تو بودی عرض؟	24.76
در مهندس بود چون افسانه ها	بنگر اندر خانه و کاشانه ها	24.77
بود موزون صفة و سقف و درش	کان فلان خانه که ما دیدیم خوش	24.78
آلت آورد و درخت از بیشه ها	از مهندس آن عرض و اندیشه ها	24.79
جز خیال و جز عرض و اندیشه ای	چیست اصل و مایه هر پیشه ای؟	24.80
درنگر، حاصل نشد جز از عرض	جمله اجزای جهان را بی عرض	24.81
بُنیت عالم چنان دان در ازل	اول فکر آخر آمد در عمل	24.82
در عمل ظاهر به آخر می شود	میوه ها در فکر دل اول بود	24.83
اندر آخر حرف اول خواندی	چون عمل کردی شجر بنشاندی	24.84
آن همه از بهر میوه مرسل است	گر چه شاخ و بیخ و برگش اول است	24.85
اندر آخر خواجه لولاك بود	پس سری که مغز آن افلاك بود	24.86
نقل اعراض است این شیر و شغال	نقل اعراض است این بحث و مقال	24.87
اندر این معنی بیامد هل اُتی	جمله عالم خود عرض بودند تا	24.88
وین صورها از چه زاید؟ از فکر	این عرضها از چه زاید؟ از صور	24.89
عقل چون شاه است و صورتها رُسل	این جهان يك فکرت است از عقل کل	24.90
عالم ثانی جزای این و آن	عالم اول جهان امتحان	24.91
آن عرض زنجیر و زندان می شود	چاکرت شاهها جنایت می کند	24.92
آن عرض، نی خلعتی شد در نبرد؟	بنده ات چون خدمت شایسته کرد	24.93
این از آن و، آن از این زاید بسیر	این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر	24.94
این عرضهای تو، يك جوهر نژاد؟	گفت شاهنشہ: چنین گیر المراد	24.95
تا بود غیب این جهان نیک و بد	گفت: مخفی داشتست آن را خرد	24.96
کافر و مومن نگفتی جز که ذکر	زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر	24.97
نقش دین و کفر بودی بر جبین	پس عیان بودی نه غیب، ای شاه این	24.98
چون کسی را زهره تسخر بدی؟	کی درین عالم بت و بتگر بدی؟	24.99
در قیامت، که کند جرم و خطا؟	پس قیامت بودی این دنیای ما	24.100
ليك از عامه، نه از خاصان خود	گفت: شه پوشید حق پاداش بد	24.101
از امیران خفیه دارم، نز وزیر	گر به دامی افکنم من يك امیر	24.102
وز صورهای عملها صد هزار	حق به من بنمود پس پاداش کار	24.103
ماه را بر من نمی پوشد غمام	تو نشانی ده، که من دانم تمام	24.104
چون تو می دانی که آن چه بود، چیست؟	گفت: پس، از گفت من مقصود چیست؟	24.105
آنکه دانسته، برون آید عیان	گفت شه: حکمت در اظهار جهان	24.106
بر جهان نهاد رنج طلق و درد	آنچه می دانست تا پیدا نکرد	24.107

تا بدی یا نیکئی از تو نجست	24.108	يك زمان بی کار نتوانی نشست
شد موکل، تا شود سرت عیان	24.109	این تقاضاهای کار از بهر آن
چون ضمیرت میکشد آنرا بکار	24.110	* ورنه کی گیرد گلابه تن قرار؟
هست بی کاری چون جان کندن عیان	24.111	* تاسه تو آن کشش را شد نشان
چون سر رشته ضمیرت می کشد	24.112	پس گلابه تن کجا ساکن شود؟
بر تو بیکاری بود چون جان کنش	24.113	تاسه تو شد نشان آن کشش
هر سبب مادر اثر از وی ولد	24.114	این جهان و آن جهان زاید ابد
تا بزائید او اثرهای عجب	24.115	چون اثر زائید آن هم شد سبب
دیده ای باید منور، نیک نیک	24.116	این سببها نسل بر نسل است لیک
تا بدید از وی نشانی یا ندید	24.117	شاه با او در سخن اینجا رسید
لیک ما را ذکر آن دستور نیست	24.118	گر بدید آن شاه جویا، دور نیست
		25. باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر
سوی خویشش خواند آن شاه همام	25.1	چون ز گرمابه بیامد آن غلام
بس لطیفی و ظریف و خوب رو	25.2	گفت صحا لك نعیم دایم
تا از این دیگر شود او با خبر	25.3	* پس سوی کاری فرستاد آن دگر
بعد از آن گفت: ای چو ماه اندر ظلم	25.4	* پیش بنشاندش بصد لطف و کرم
نیکخوئی نیکخوئی نیکخو	25.5	* ماه روئی جعد موئی مشکبو
که همی گوید برای تو فلان	25.6	ای دریغا گر نبودی در تو آن
دیدنت ملك جهان ارزیده ای	25.7	شاد گشتی هر که رویت دیده ای
کز برای من بگفت آن دین تباه	25.8	گفت: رمزی ز آن بگو ای پادشاه
کاشکارا تو دوایی، خفیه درد	25.9	گفت: اول وصف دو روئیت کرد
در زمان دریای خشمش جوش کرد	25.10	خبث یارش را چو از شه گوش کرد
تا که موج هجو او از حد گذشت	25.11	کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
همچو سگ در قحط سرگین خوار بود	25.12	کاو ز اول دم که با من یار بود
دست بر لب زد شهنشاهش که بس	25.13	چون دمامد کرد هجوش چون جرس
از تو جان گندست و از یارت دهان	25.14	گفت: دانستم تو را از وی، بدان
تا امیر او باشد و مأمور تو	25.15	پس نشین ای گنده جان از دور تو
راحة الانسان فی حفظ اللسان	25.16	* بهر این گفتند اکابر در جهان
همچو سبزه گولخن دان ای کیا	25.17	در حدیث آمد که تسبیح از ریا
با خصال بد، نیرزد يك تسو	25.18	پس بدان که صورت خوب نکو
چون بود خلقتش نکو، در پاش میر	25.19	ور بود صورت حقیر و ناپذیر
بگذر از نقش سبو و آب جو	25.20	چند بازی عشق با نقش سبو؟
طالب معنی شو و معنی بجو	25.21	* چند باشی عاشق صورت بگو
عالم معنی بماند جاودان	25.22	صورت ظاهر فنا گردد، بدان
از صدف دُر را گزین، گر عاقلی	25.23	صورتش دیدی ز معنی غافلی
گر چه جمله زنده اند از بحر جان	25.24	این صدفهای قوالب در جهان

چشم بگشا، در دل هر يك نگر	ليك اندر هر صدف نبود گهر	25.25
زانکه کمیاب است آن دُر ثمین	کان چه دارد، وین چه دارد، می گزین	25.26
در بزرگی هست صد چندان که لعل	گر به صورت بنگری کوهی به شکل	25.27
هست صد چندان که نقش چشم تو	هم به صورت دست و پا و پشم تو	25.28
کز همه اعضا، دو چشم آمد گزین	ليك پوشیده نباشد بر تو این	25.29
صد جهان گردد به يك دم سر نگون	از يك اندیشه که آید در درون	25.30
صد هزاران لشکرش در تک بود	جسم سلطان گر به صورت يك بود	25.31
هست محکوم یکی فکر خفی	باز شکل و صورت شاه صفی	25.32
گشته چون سیلی روانه بر زمین	خلق بی پایان ز يك اندیشه بین	25.33
ليك چون سیلی جهان را خورد و برد	هست آن اندیشه، پیش خلق خُرد	25.34
میدواند جمله را روز و شبان	* خلق عالم چون رمه است وحق شبان	25.35
قائم است اندر جهان هر پیشه ای	پس چو می بینی که از اندیشه ای	25.36
کوهها و دشتها و نهرها	خانه ها و قصرها و شهرها	25.37
زنده از وی همچو از دریا سمک	هم زمین و بحر و هم مهر و فلک	25.38
تن سلیمان است و اندیشه چو مور؟	پس چرا از ابلهی پیش تو کور	25.39
هست اندیشه چو میش و کوه گرگ	می نماید پیش چشمت که بزرگ	25.40
ز ابر و بق و رعد داری لرز و بیم	عالم اندر چشم تو هول و عظیم	25.41
ایمن و غافل، چو سنگی بی خبر	وز جهان فکرتی، ای کم ز خر	25.42
آدمی خو نیستی، خر کرّه ای	زانکه نقشی، وز خرد بی بهره ای	25.43
بو نداری، وز خدا دیوانه ای	* جهل محضی وز خرد بیگانه ای	25.44
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل	سایه را تو شخص می بینی ز جهل	25.45
کز لطافت چون هوای دلکش است	* نک ز غیبت یک نمود آرایش است	25.46
آگهی نبود بصر را، زان لطیف	* تا به جسمی، در نمی پیچد، کثیف	25.47
از هزاران تیشه و تیغ و تبر	* باز افزونست هنگام اثر	25.48
بر گشاید بی حجابی، پر و بال	باش تا روزی که آن فکر و خیال	25.49
نیست گشته این زمین سرد و گرم	کوهها بینی شده چون پشم نرم	25.50
جز خدای واحد حی و دود	نه سما بینی، نه اختر، نه وجود	25.51
تا دهد مر راستیها را فروغ	يك فسانه راست آمد یا دروغ	25.52
	26. حسد بردن حشم بر آن بنده خاص	
بر گزیده بود بر جمله حشم	پادشاهی بنده ای را از کرم	26.1
ده يك قدرش، ندیدی صد وزیر	جامگی او وظیفه چل امیر	26.2
او ایازی بود و شه محمود وقت	از کمال طالع و اقبال و بخت	26.3
پیش از این تن بود، هم پیوند و خویش	روح او با روح شه در اصل خویش	26.4
بگذر از اینها که نو حادث شدست	کار آن دارد، که پیش از تن بُدست	26.5
چشم او بر کشتهای اول است	چشم عارف، راست گو، نی احوست	26.6
چشم او آنجاست روز و شب گرو	آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو	26.7

- 26.8 آنچ آبست است، شب جز آن نژاد
- 26.9 کی شود دل خوش به حیلت‌های گش
- 26.10 او درون دام، دامی می نهد
- 26.11 گر بروید ور بریزد صد گیاه
- 26.12 کِشت نو کارند بر کِشت نخست
- 26.13 تخم اول کامل و بگزیده است
- 26.14 افکن این تدبیر خود را پیش دوست
- 26.15 کار آن دارد که حق افراشته ست
- 26.16 هر چه کاری از برای او بکار
- 26.17 گرد نفس دزد و کار او مپیچ
- 26.18 پیش از آن کت روز دین پیدا شود
- 26.19 رخت دزدیده به تدبیر و فنش
- 26.20 صد هزاران عقل با هم بر جهند
- 26.21 دام خود را سخت تر یابند و بس
- 26.22 * ور نداری باور از من، رو ببین
- 26.23 گر تو گویی، فائده هستی چه بود؟
- 26.24 گر ندارد این سؤال فائده
- 26.25 * ور سؤال فائده دارد یقین
- 26.26 گر سؤال را بسی فائده هاست
- 26.27 ور جهان از يك جهت بی فایده ست
- 26.28 فائده تو گر مرا فایده نیست
- 26.29 حسن یوسف عالمی را فایده
- 26.30 لحن داودی چنان محبوب بود
- 26.31 آب نیل از آب حیوان بُد فزون
- 26.32 هست بر مومن شهیدی زندگی
- 26.33 چیست در عالم؟ بگو يك نعمتی
- 26.34 گاو و خر را فایده چه در شکر؟
- 26.35 لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست
- 26.36 چونکسی کاو از مرض، گل داشت دوست
- 26.37 قوت اصلی را فرامش کرده است
- 26.38 نوش را بگذاشته سمّ خورده است
- 26.39 قوت اصلی بشر نور خداست
- 26.40 لیک از علت در این افتاد دل
- 26.41 روی زرد و پای سست و دل سبک
- 26.42 آن غذای خاصگان دولت است
- 26.43 شد غذای آفتاب از نور عرش
- حیله ها و مکرها، باد است باد
- ز آنکه بیند حیله حق بر سرش
- جان تو، نه زان جهد، نه زین جهد
- عاقبت بر روید آن کِشته اله
- این دوم فاننیست و، آن اول درست
- تخم ثانی فاسد و پوسیده است
- گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
- آخر آن روید که اول کاشته ست
- چون اسیر دوستی، ای دوستدار
- هر چه آن نه کار حق، هیچ است هیچ
- نزد مالک دزد شب رسوا شود
- مانده روز داوری بر گردنش
- تا بغیر دام او دامی نهند
- کی نماید قوتی؟ با باد، آخس
- در نبی، والله خیر الماکرین
- در سؤال فایده هست؟ ای عنود
- چه شنویم این را؟ عبث، بی عائده
- پس جهان بی فایده نبود، ببین
- پس جهان بی فایده آخر چراست؟
- از جهت‌های دگر پُر عایده ست
- مر ترا چون فایدست، از وی مایست
- گر چه بر اخوان عبث بد زایده
- لیک بر محروم بانگ چوب بود
- لیک بر قبطنی منکر بود خون
- بر منافق مردن است و زندگی
- که نه محرومند از وی امتی
- هست هر جان را یکی قوت دگر
- پس نصیحت کردن او را رایضیست
- گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
- روی در قوت مرض آورده است
- قوت علت همچو چوبش کرده است
- قوت حیوانی مر او را ناسزاست
- که خورد او روز و شب از آب و گل
- کو غذای؟ والسما، ذات الحبک
- خوردن آن بی گلو و آلت است
- مر حسود و دیو را از دود فرش

آن غذا را نه دهان بُد، نه طبق	26.44	در شهیدان یِرْزَقُونَ فرمود حق	26.44
دل ز هر علمی صفائی میبرد	26.45	دل ز هر یاری غذائی میخورد	26.45
چشم از معنی او حساسه ای است	26.46	صورت هر آدمی چون کاسه ای است	26.46
و ز قِران هر قرین چیزی بری	26.47	از لقای هر کسی چیزی خوری	26.47
لایق هر دو، اثر زاید یقین	26.48	چون ستاره با ستاره شد قرین	26.48
وز قِران سنگ و آهن هم شرر	26.49	از قِران مرد و زن زاید بشر	26.49
میوه ها و سبزه ها، ریحانها	26.50	و ز قِران خاك با بارانها	26.50
دل خوشی و بی غمی و خُرمی	26.51	و ز قِران سبزه ها با آدمی	26.51
می بزاید خوبی و احسان ما	26.52	وز قِران خُرمی با جان ما	26.52
چون بر آید از تفرّج کام ما	26.53	قابل خوردن شود اجسام ما	26.53
خون، ز خورشید خوش گلگون بود	26.54	سرخ روئی، از قِران خون بود	26.54
وان ز خورشید است و از وی میرسد	26.55	بهترین رنگها سُرخی بود	26.55
شوره گشت و کِشت را نبود محل	26.56	هر زمینی کان قرین شد با زحل	26.56
چون قِران دیو با اهل نفاق	26.57	قوت اندر فعل آید ز اتفاق	26.57
بی همه طاق و طرم، طاق و طرم	26.58	این معانی راست از چرخ نهم	26.58
امر را طاق و طرم ماهیتست	26.59	خلق را طاق و طرم عاریتست	26.59
بر امید عِز، در خواری خوشند	26.60	از پی طاق و طرم خواری کشند	26.60
گردن خود کرده اند از غم چو دوک	26.61	بر امید عز ده روزه خدوک	26.61
کاندر این عزّ، آفتاب روشنم	26.62	چون نمی آیند اینجا که منم؟	26.62
آفتاب ما ز مشرقها برون	26.63	مشرق خورشید، برج قیرگون	26.63
نی بر آمد، نی فرو شد، ذات او	26.64	مشرق او نسبت ذرات او	26.64
در دو عالم آفتابی بی فئیم	26.65	ما که واپس مانده ذرات وئیم	26.65
هم ز فرّ شمس باشد این سبب	26.66	باز گرد شمس می گردم، عجب	26.66
هم از او حَبَل سببها منقطع	26.67	شمس باشد بر سببها مطلع	26.67
از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟	26.68	صد هزاران بار بیریدم امید	26.68
صبر دارم من؟ و یا ماهی ز آب؟	26.69	تو مرا باور مکن، کز آفتاب	26.69
عین صُنْع آفتاب است ای حسن	26.70	ور شوم نومید، نومیدی من	26.70
هیچ هست، از غیر هستی، چون چَرَد؟	26.71	عین صُنْع، از نفس صانع، چون بُرد؟	26.71
گر بُراق و تازیان، ور خود خردند	26.72	جمله هستیها از این روضه چَرَدند	26.72
می نیبند روضه را، ز آن است رَدّ	26.73	* لیک اسب کور، کورانه چَرَد	26.73
هر دم آرد رو به گردابی جدید	26.74	وانکه گردشها از آن دریا ندید	26.74
تا که آب شور او را کور کرد	26.75	او ز بحر عذب آب شور خُورد	26.75
ز آب من ای کور، تا یابی بصر	26.76	بحر می گوید به دست راست خُور	26.76
کاو بداند نیک و بد را، کز کجاست؟	26.77	هست دست راست اینجا ظنّ راست	26.77
راست می گردی گه و، گاهی دو تو	26.78	نیزه گردانی است ای نیزه که تو	26.78
ور نه ما آن کور را بینا کنیم	26.79	ما ز عشق شمس دین بی ناخیم	26.79

داروش کن، کوری چشم حسود	هان ضیاء الحق حسام الدین، تو زود	26.80
داروی ظلمت کش و استیز فعل	توتیای کبریائی، تیز فعل	26.81
ظلمت صد ساله را زو بر کند	آنکه، گر بر چشم اعمی بر زند	26.82
ای نهال میوه دار، افشان ثمر	* جمله کوران را دوا کن، ای قمر	26.83
کز حسودی بر تو می آرد جُحود	جمله کوران را دوا کن، جز حسود	26.84
جان مده، تا همچنین جان میکنم	مر حسودت را، اگر چه آن منم	26.85
کور میگردد ز بود آفتاب	آنکه او باشد حسود آفتاب	26.86
اینست افتاده ابد در قعر چاه	اینست درد بی دوا کاو راست، آه	26.87
کی بر آید این مراد او؟ بگو	نفی خورشید ازل بایست او	26.88
باز کور است آنکه شد گم کرده راه	باز، آن باشد که باز آید به شاه	26.89
27. گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه		
راه را گم کرد و در ویران فتاد	باز، در ویرانه بر جغدان فتاد	27.1
لیک کورش کرد سرهنگ قضا	او همه نور است، از نور رضا	27.2
در میان جغد و ویرانش سپرد	خاک در چشمش زد و از راه برد	27.3
پرّ و بال نازنینش می کنند	بر سری جغدانش بر سر میزنند	27.4
باز، آمد تا بگیرد جای ما	ولوله افتاد در جغدان که ها	27.5
اندر افتادند در دلق غریب	چون سگان کوی، پُر خشم و مهیب	27.6
صد چنین ویران رها کردم به جغد	باز گوید، من چه در خوردم به جغد؟	27.7
سوی شاهنشاه راجع میشوم	من نخواهم بود اینجا، میروم	27.8
نی مقیمم، میروم سوی وطن	خویشن مکشید ای جغدان، که من	27.9
ور نه ما را ساعد شه، باز جاست	این خراب، آباد در چشم شماست	27.10
تا ز خان و مان شما را بر کند	جغد گفتا: باز حیلت می کند	27.11
بر کند ما را به سالوسی ز وکر	خانه های ما بگیرد او به مکر	27.12
و الله از جمله حریصان بدتر است	می نماید سیری، این حیلت پرست	27.13
دنبه مسپارید ای یاران به خرس	او خورد از حرص، طین را همچو دبس	27.14
تا برد او، ما سلیمان را ز راه	لاف از شه میزند وز دست شاه	27.15
مشنوش، گر عقل داری اندکی	خود چه جنس شاه باشد مرغکی	27.16
هیچ باشد لایق لوزینه سیر؟	جنس شاه است او، و یا جنس وزیر	27.17
هست سلطان با حشم جویای من	آنچه می گوید، ز مکر و فعل و فن	27.18
اینست لاف خام و دام گول گیر	اینست مالیخولیای ناپذیر	27.19
مرغک لاغر چه در خورد شهیست؟	هر که این باور کند، از ابلهیست	27.20
مر ورا یاری گری از شاه کو؟	کمترین جغد ار زند بر مغز او	27.21
بیخ جغدستان شهنش بر کند	گفت باز: ار یک پر من بشکند	27.22
دل برنجاند، کند با من جفا	جغد چبود؟ خود اگر بازی مرا	27.23
صد هزاران خرمن، از سرهای باز	شه کند توده به هر شیب و فراز	27.24
هر کجا که من روم، شه در پی است	پاسبان من عنایات وی است	27.25

بی خیال من، دل سلطان سقیم	27.26	در دل سلطان خیال من مقیم	27.26
می پرم بر اوج دل چون پرتوش	27.27	چون بپراند مرا شه در روش	27.27
پرده های آسمانها می درم	27.28	همچو ماه و آفتابی می پرم	27.28
انفطار آسمان از فطرم	27.29	روشنی عقلها از فکرم	27.29
جغد که بود؟ تا بداند سرّ ما	27.30	بازم و در من شود حیران هما	27.30
صد هزاران بسته را آزاد کرد	27.31	شه برای من، ز زندان یاد کرد	27.31
از دم من جغدها را باز کرد	27.32	یک دم با جغدها دم‌ساز کرد	27.32
فهم کرد از نیک بختی، راز من	27.33	ای خنک جغدی که در پرواز من	27.33
گر چه جغدانید، شهبازان شوید	27.34	در من آویزید، تا بازان شوید	27.34
هر کجا افتد، چرا باشد غریب؟	27.35	آنکه باشد با چنان شاهی حبیب	27.35
گر چو نی نالد، نباشد بی نوا	27.36	هر که باشد شاه دردمش را دوا	27.36
طبل بازم میزند شه از کنار	27.37	مالک ملکم، نیم من طبل خوار	27.37
حق گواه من، به رغم مدعی	27.38	طبل باز من، ندای ارجعی	27.38
لیک دارم در تجلی، نور از او	27.39	من نیم جنس شهنش، دور از او	27.39
آب جنس خاک آمد در نبات	27.40	نیست جنسیت ز روی شکل و ذات	27.40
طبع را جنس آمدست آخر مدام	27.41	باد جنس آتش آمد در قوام	27.41
مای ما، شد بهر مای او، فنا	27.42	جنس ما چون نیست جنس شاه ما	27.42
پیش پای اسب او کردم چو گرد	27.43	چون فنا شد مای ما، او ماند فرد	27.43
هست بر خاکش، نشان پای او	27.44	خاک شد جان و، نشانیهای او	27.44
تا شوی تاج سر گردن کشان	27.45	خاک پایش شو، برای این نشان	27.45
نُقل من نوشید پیش از نقل من	27.46	تا که نفریید شما را شکل من	27.46
قصد صورت کرد و بر الله زد	27.47	ای بسا کس را که صورت راه زد	27.47
هیچ این جان با بدن مانسته هست؟	27.48	آخر این جان با بدن پیوسته است	27.48
نور دل، در قطره خونی نهفت	27.49	تاب نور چشم با پیه است جفت	27.49
عقل چون شمعی درون مغز سر	27.50	شادی اندر گرده و، غم در جگر	27.50
لهو در نفس و شجاعت در جانان	27.51	* رایحه در انف و منطق در لسان	27.51
عقلها در دانش چونی، زبون	27.52	این تعلقها نه بی کیف است و چون	27.52
جان از او دُری ستد، در جیب کرد	27.53	جان کل با جان جزو آسیب کرد	27.53
حامله شد از مسیح دل فریب	27.54	همچو مریم، جان از آن آسیب جیب	27.54
آن مسیحی کز مساحت برتر است	27.55	آن مسیحی نه، که بر خشک و تر است	27.55
از چنین جانی شود حامل جهان	27.56	پس ز جان جان، چو حامل گشت جان	27.56
این حشر را وا نماید محشری	27.57	پس جهان زاید جهان دیگری	27.57
من ز شرح این قیامت قاصر م	27.58	تا قیامت گر بگویم بشمرم	27.58
شرح گویم قاصر آیم ای پسر	27.59	* تا قیامت این قیامت را اگر	27.59
حرفها دام دم شیرین لبی است	27.60	این سخنها خود به معنی، یاربی است	27.60
چونکه لبیکش ز یارب میرسد	27.61	چون کند تقصیر؟ پس، چون تن زند؟	27.61

لیک سر تا پای بتوانی چشید	هست لیبکی که نتوانی شنید	27.62
وز چنین لیبک پنهان بر خوری	* یک مثل آوردمت تا پی بری	27.63
28. کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب		
بر سر دیوار تشنه دردمند	بر لب جو بود دیواری بلند	28.1
عاشقی مستی غریبی بی قرار	* تشنه ای مستسقی زار و نزار	28.2
از پی آب، او چو ماهی، زار بود	مانعش از آب آن دیوار بود	28.3
بر فلک میشد فغان زار او	* شد حجاب آب او دیوار او	28.4
بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب	ناگهان انداخت او خستی در آب	28.5
مست کرد آن بانگ آبش، چون نبیذ	چون خطاب یار، شیرین لذیذ	28.6
گشت خشت انداز، وز آنجا خشت کن	از صفای بانگ آب، آن ممتحن	28.7
فایده چه زین زدن خستی مرا؟	آب میزد بانگ، یعنی هی ترا	28.8
من از این صنعت ندارم هیچ دست	تشنه گفت: آبا، مرا دو فایده است	28.9
کاو بود مر تشنگان را چون سحاب	فایده اول سماع بانگ آب	28.10
مُرده را زین زندگی تحویل شد	بانگ او چون بانگ اسرافیل شد	28.11
باغ می یابد از او چندین نگار	یا چو بانگ رعِد ایام بهار	28.12
یا چو بر محبوس، پیغام نجات	یا چو بر درویش، ایام زکات	28.13
میرسد سوی محمد بی دهن	چون دم رحمان بود، کان از یمن	28.14
کان به عاصی در شفاعت میرسد	یا چو بوی احمد مرسل بود	28.15
میزند بر جان یعقوب نحیف	یا چو بوی یوسف خوب لطیف	28.16
سوی عاصی میرسد بی انتقام	* یا نسیم روضه دار السلام	28.17
میرسد پیغام، کای ابله بیا	* یا سوی مسّ سیه از کیمیا	28.18
یا فرستد ویس رامین را پیام	* یا ز لیلی بشنود مجنون کلام	28.19
بر کنم آیم سوی ماء معین	فایده دیگر که هر خستی کزین	28.20
پست تر گردد به هر دفعه که کند	کز کمی خشت دیوار بلند	28.21
فصل او، درمان وصلی میبود	پستی دیوار قُربی می شود	28.22
موجب قُربی که، وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرَبْ	سجده آمد کندن خشت لُزب	28.23
مانع این سر فرود آوردن است	تا که این دیوار، عالی گردن است	28.24
تا نیابی زین تن خاکی نجات	سجده نتوان کرد بر آب حیات	28.25
زودتر بر می کند خشت و مَدْر	بر سر دیوار هر کو تشنه تر	28.26
او کلوخ زفت تر کند از حجاب	هر که عاشق تر بود بر بانگ آب	28.27
نشنود بیگانه، جز بانگ بُلُق	او ز بانگ آب، پُر می تا عُنُق	28.28
مغتم دارد، گزارد وام خویش	ای خنک آنرا که او ایام پیش	28.29
صحت و زور دل و قوت بود	اندر آن ایام کش قدرت بود	28.30
میرساند بی دریغی بار و بَر	و آن جوانی همچو باغ سبز و تر	28.31
سبز می گردد زمین تن بدان	چشمه های قوت و شهوت روان	28.32
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند	خانه ای معمور و سقفش بس بلند	28.33

قصر محکم، خانه روشن، پُر صفا	* نور چشم و قوت ابدان بجا	28.34
سر فرود آور، بکن خشت و مدر	* هین غنیمت دان جوانی ای پسر	28.35
گردنت بندد به حَبْلٌ مِنْ مَسَد	پیش از آن کایام پیری در رسد	28.36
هرگز از شوره نبات خوش نرُست	خاک شوره گردد و ریزان و سست	28.37
او ز خویش و دیگران نامنتفع	آب زور و آب شهوت منقطع	28.38
چشم را، نم آمده، تاری شده	ابروان، چون پار دُم زیر آمده	28.39
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار	از تشنج، رو چو پشت سوسمار	28.40
تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان	* پشت دو تا گشته دل سست و طپان	28.41
غم قوی و دل تنک، تن نادرُست	* بر سر ره زادکم مرکوب سست	28.42
دل ز افغان همچو نای انبان شده	* خانه ویران کار بی سامان شده	28.43
نفس کاهل، دل سیه، جان ناصبور	* عمر ضایع، سعی باطل، راه دور	28.44
جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ	* موی بر سر همچو برف، از بیم مرگ	28.45
کارگه ویران، عمل رفته ز ساز	روز بیگه، لاشه لنگ و ره دراز	28.46
قوت بر کندن آن، کم شده	بیخهای خوی بد محکم شده	28.47
در میان ره نشانند او خار بن	همچو آن شخص درشت خوش سخن	28.48
29. فرمودن والی آن مرد را که آن خار بُن را که نشانده ای بر سر راه بر کن		
بس بگفتندش: بکن این را، نکند	ره گذریانش ملامت گر شدند	29.1
پای خلق از زخم آن پر خون شدی	هر دمی آن خار بُن افزون شدی	29.2
پای درویشان بختی زار زار	جامه های خلق بدریدی ز خار	29.3
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث	* چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث	29.4
گفت: آری، بر کنم روزیش من	چون به جد حاکم بدو گفت: این بکن	29.5
شد درخت خار او محکم نهاد	مدتی فردا و فردا وعده داد	29.6
پیش آ، در کار ما واپس مغز	گفت روزی حاکمش: ای وعده کژ	29.7
گفت: عجل لا تماطل دیننا	گفت: الایام یا عم بیننا	29.8
که به هر روزی که می آید زمان	تو که می گویی که فردا، این بدان	29.9
وین کننده پیر و مضطر می شود	آن درخت بد، جوان تر می شود	29.10
خار کن در سستی و در کاستن	خار بن در قوت و برخاستن	29.11
خار کن هر روز، زار و خشکتر	خار بُن هر روز و هر دم سبز و تر	29.12
زود باش و روزگار خود میر	او جوانتر می شود، تو پیرتر	29.13
بارها در پای خار آخر زدت	خار بن دان هر یکی خوی بدت	29.14
بر سر راه ندامت آمدی	* بارها از فعل بد نادم شدی	29.15
حس نداری، سخت بی حس آمدی	بارها از خوی خود خسته شدی	29.16
که ز خلق زشت تو هست آن رسان	گر ز خسته گشتن دیگر کسان	29.17
تو عذاب خویش و هم بیگانه ای	غافل، باری ز زخم خود نه ای	29.18
تو علی وار این در خیبر بکن	یا تبر بردار و مردانه بزن	29.19
هین طریق دیگران را برگزین	* ورنه چون صدیق و فاروق مهین	29.20

وصل کن با نار، نور یار را	یا به گلبن وصل کن این خار را	29.21
وصل او گلبن کند خار تو را	تا که نور او کُشد نار تو را	29.22
کُشتن آتش به مومن ممکن است	تو مثال دوزخی او مومن است	29.23
کاو به مومن لابه گر گردد ز بیم	مصطفی فرمود از گفت جحیم	29.24
هین که نورت سوز نارم را ربود	گویدش بگذر ز من ای شاه زود	29.25
زانکه بی ضد، دفع ضد لا یمكن است	پس هلاک نار، نور مومن است	29.26
کان ز قهر انگیزته شد، این ز فضل	نار، ضد نور باشد روز عدل	29.27
آب رحمت بر دل آتش گمار	گر همی خواهی تو دفع شر نار	29.28
آب حیوان روح پاک محسن است	چشمه آن آب رحمت مومن است	29.29
زانکه تو از آتشی، او ز آب جو	پس گریزان است نفس تو از او	29.30
کاتشش از آب ویران می شود	ز آب، آتش، زان گریزان می شود	29.31
حس شیخ و فکر او نور خوش است	حس و فکر تو همه از آتش است	29.32
چک چک از آتش برآید، بر جهد	آب نور او چو بر آتش چکد	29.33
تا شود این دوزخ نفس تو سرد	چون کند چک چک تو گویش، مرگ و درد	29.34
پشت نکند، عدل و احسان تو را	تا نسوزد او گلستان تو را	29.35
از یکی نه نام ماند نه نشان	* یک شرر از وی هزاران گلستان	29.36
لاله و نسرين و سیسنبردد	بعد از آن چیزی که کاری بردهد	29.37
باز گرد ای خواجه، راه ما کجاست؟	باز پهنا میرویم از راه راست	29.38
که خرت لنگ است و منزل دور دور	اندر آن تقریر بودیم ای خسور	29.39
کج مرو، رو راست، اندر شاهراه	* بار تو باشد گران، در راه چاه	29.40
راه دریا گیر تا یابی رشد	* سال شصت آمد که در شصتت کشد	29.41
شد خلاص از دام و از آتش رهید	* آنکه عاقل بود در دریا رسید	29.42
مُرده گرد و، رو سوی دریا ز دشت	* چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت	29.43
اینچنین هرگز کند بر خود کسی؟	* ورنه در تابه شوی بریان بسی	29.44
گفته شد اینجا برای اعتبار	حال آن سه ماهی و آن جویبار	29.45
واستعن بالله ثم اجهد تصب	فانته ثم اعتبر ثم انتصب	29.46
جز سیه رویی و فعل زشت نی	سال بی گه گشت، وقت کشت نی	29.47
بایدش بر کند و بر آتش نهاد	کرم در بیخ درخت تن فتاد	29.48
آفتاب عمر سوی چاه شد	هین و هین، ای راه رو، بی گاه شد	29.49
پرّ افشانی بکن، از راه جود	این دو روزک را که زورت هست زود	29.50
تا در آخر بینی آنرا برگ و بار	* این قدر تخمی که ماندستت، بکار	29.51
تا بروید زین دو دم، عمر دراز	این قدر عمری که ماندستت، بباز	29.52
هین فتیله اش ساز و روغن زودتر	تا نمر دست این چراغ با گهر	29.53
تا به کلی نگذرد ایام کشت	هین مگو فردا، که فرداها گذشت	29.54
	30. در بیان معنی فی التاخیر آفات	
کهنه بیرون کن، گرت میل نویست	پند من بشنو، که تن، بند قویست	30.1

بخل تن بگذار و پیش آور سخا	لب ببند و کف پُر زر بر گشا	30.2
هر که در شهوت فرو شد، برنخاست	ترك شهوتها و لذتها سخاست	30.3
وای او، کز کف چنین شاخی بهشت	این سخا، شاخِیست از سرو بهشت	30.4
برکشد این شاخ، جان را بر سما	عروة الوثقی است این ترك هوا	30.5
مر تو را بالا، کشان تا اصل خویش	تا برد شاخ سخا، ای خوب کیش	30.6
وین رَسَن صبر است، بر امر اله	یوسف حسنی تو، این عالم چو چاه	30.7
از رسن غافل مشو، بیگه شدست	یوسفا آمد رسن درزن دو دست	30.8
فضل و رحمت را بهم آمیختند	حمد لله، کین رسن آویختند	30.9
تا ببینی بارگاه پادشاه	* در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه	30.10
عالمی بس آشکارا، ناپدید	تا ببینی عالم جان جدید	30.11
و آن جهان هست، بس پنهان شده	این جهان نیست، چون هستان شده	30.12
کژنمائی، پرده سازی می کند	خاك بر باد است و بازی می کند	30.13
باد را دان عالی و عالی نژاد	خاك همچون آلتی در دست باد	30.14
بادبین، چشمی بود نوعی دگر	چشم خاکی را به خاك افتد نظر	30.15
وانکه پنهان است، مغز و اصل اوست	اینکه بر کار است، بی کار است و پوست	30.16
هم سواری داند احوال سوار	اسب داند اسب را، کاو هست یار	30.17
بی سوار این اسب خود ناید بکار	چشم حس اسب است و نور حق، سوار	30.18
ور نه پیش شاه باشد اسب رد	پس ادب کن اسب را از خوی بد	30.19
چشم او بی چشم شه مضطر بود	چشم اسب از چشم شه رهبر بود	30.20
هر کجا خوانی، بگوئی نی، چرا؟	چشم اسبان جز گیاه و جز چرا	30.21
آنگهی جان سوی حق راغب شود	نور حق بر نور حس راکب شود	30.22
شاه باید تا بداند شاه راه	اسب بی راکب، چه داند رسم راه؟	30.23
حسّ را آن نور نیکو صاحب است	سوی حسی رو که نورش راکب است	30.24
معنی نُورُ عَلی نُورِ این بود	نور حس را نور حق تزیین بود	30.25
نور حَقش می برد سوی علی	نور حسی می کشد سوی ثری	30.26
نور حق دریا و حس چون شبندی است	ز انکه محسوسات دونتر عالمی است	30.27
جز به آثار و به گفتار نکو	لیك پیدا نیست آن راکب برو	30.28
هست پنهان در سواد دیده گان	نور حسی کاو غلیظ است و گران	30.29
چون ببینی نور آن دنیی ز چشم؟	چونکه نور حس نمی ببینی ز چشم	30.30
چون خفی نبود ضیایی کان صفی ست؟	نور حس با این غلیظی مُختفی ست	30.31
عاجزی پیشه گرفت از داد غیب	این جهان چون خس به دست باد غیب	30.32
گاه خشکش میکند، گاهیش تر	* گه به بحرش میبرد، گاهیش بر	30.33
اسب در جولان و ناپیدا سوار	دست پنهان و قلم بین خط گزار	30.34
گه درستش میکند، گاهی شکست	گه بلندش می کند گاهیش پست	30.35
گه گلستانش کند، گاهیش خار	گه یمینش می برد گاهی یسار	30.36
جانها پیدا و پنهان جان جان	تیر پران بین و ناپیدا کمان	30.37

- 30.38 تیر را مشکن که این تیر شهی ست
- 30.39 ما رَمیتَ إِذْ رَمیتَ گفت حق
- 30.40 خشم خود بشکن، تو مشکن تیر را
- 30.41 بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
- 30.42 آنچه پیدا، عاجز و پست و زبون
- 30.43 ما شکاریم، این چنین دامی کراست؟
- 30.44 می درد، می دوزد، این خیاط کو؟
- 30.45 ساعتی کافر کند صدیق را
- 30.46 زانکه مخلص در خطر باشد مدام
- 30.47 زانکه در راهست و رهزن بیحد است
- 30.48 آینه خالص نگشت، او مخلص است
- 30.49 چونکه مخلص گشت، مخلص باز رست
- 30.50 هیچ آینه دگر آهن نشد
- 30.51 هیچ انگوری دگر غوره نشد
- 30.52 پخته گرد و از تغیر دور شو
- 30.53 چون ز خود رستی همه برهان شدی
- 30.54 ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
- 30.55 فقر را از چشم و از سیمای او
- 30.56 شیخ فعال است، بی آلت چو حق
- 30.57 دل به دست او چو موم نرم رام
- 30.58 مهر مومش حاکی انگشتریست
- 30.59 حاکی اندیشه آن زرگر است
- 30.60 این صدا در کوه دلها، بانگ کیست؟
- 30.61 هر کجا هست، او حکیم است، اوستاد
- 30.62 هست که، کاوا مُثنا می کند
- 30.63 می زهاند کوه از آن آواز و قال
- 30.64 چون ز کوه، آن لطف بیرون می شود
- 30.65 ز آن شهنشاه همایون، نعل بود
- 30.66 جان پذیرفت و خرد، اجزای کوه
- 30.67 نه ز جان يك چشمه جوشان می شود
- 30.68 نه صدای بانگ مشتاقی در او
- 30.69 کو حمیت؟ تا ز تیشه و ز کلند
- 30.70 بو که بر اجزای او تابد مهی
- 30.71 چون قیامت کوهها را بر کند
- 30.72 این قیامت ز آن قیامت کی کم است؟
- 30.73 هر که دید این مرهم، از زخم ایمن است
- تیر پرتابی، ز شصت آگهی ست
- کار حق بر کارها دارد سبق
- چشم خشم خون نماید شیر را
- تیر خون آلوده از خون تو تر
- و آنچه ناپیدا، چنان تند و حرون
- گوی چوگانیم، چوگانی کجاست؟
- می دمد می سوزد، این نفاط کو؟
- ساعتی زاهد کند زندیق را
- تا ز خود خالص نگردهد او تمام
- آن رهد کاو در امان ایزد است
- مرغ را نگرفته است، او مقتص است
- در مقام امن رفت و، بُرد دست
- هیچ نانی گندم خرمن نشد
- هیچ میوه پخته با کوره نشد
- رو چو برهان محقق نور شو
- چونکه گفتی: بنده ام، سلطان شدی
- دیده ها را کرد بینا و گشود
- دید هر چشمی که دارد نور هو
- با مریدان داده بی گفتی سبق
- مهر او گه ننگ سازد، گاه نام
- باز آن نقش نگین، حاکی کیست؟
- سلسله هر حلقه، اندر دیگر است
- گه پُر است از بانگ، این که، گه تهیست
- بانگ او، زین کوه دل، خالی مباد
- هست که، کاوا صد تا می کند
- صد هزاران چشمه آب زلال
- آبهای چشمه ها خون می شود
- که سراسر طور سینا، لعل بود
- ما کم از سنگیم، آخر ای گروه
- نه بدن از سبز پوشان می شود
- نه صفای جرعه ساقی در او
- این چنین که را بکلی بر کنند
- بو که در وی تاب مه یابد رهی
- پس قیامت، این کرم کی می کند؟
- آن قیامت زخم و این چون مرهم است
- هر بدی، کاین حسن دید، او محسن است

و ای کُل رویی که جفتش شد خریف	ای خنک زشتی که خوبش شد خریف	30.74
زنده گردد نان و عین آن شود	نان مُرده چون خریف جان شود	30.75
تیرگی رفت و همه انوار شد	هیزم تیره خریف نار شد	30.76
آن خری و مُردگی یکسو نهاد	در نمکسار ار خَر مُرده فتاد	30.77
پیسها يك رنگ گردد اندر او	صبغة الله هست رنگ خُم هو	30.78
از طرب گوید منم خُم، لا تلم	چون در آن خُم افتد و گوئیش قم	30.79
رنگ آتش دارد، الا آهن است	آن منم خُم، خود انا الحق گفتن است	30.80
ز آتشی میلafd و خامش و ش است	رنگ آهن محو رنگ آتش است	30.81
پس انا النار است لافش بی زبان	چون به سرخی گشت همچون زر کان	30.82
گوید او من آتشم، من آتشم	شد ز رنگ و طبع آتش مُحتشم	30.83
آزمون کن دست را بر من بزن	آتشم من، گر ترا شك است و ظن	30.84
روی خود بر روی من، يك دم بنه	آتشم من، بر تو گر شد مشتبه	30.85
هست مسجود ملایك ز اجتبا	آدمی چون نور گیرد از خدا	30.86
رسته باشد جانش از طغیان و شك	نیز مسجود کسی کاو چون ملك	30.87
ریش تشبیه و مشبه را بخند	آتش چه؟ آهن چه؟ لب ببند	30.88
بر لب دریا خمش کن، لب گزان	پای در دریا منه، کم گو از آن	30.89
لیك می نشکیم از غرقاب بحر	گر چه صد چون من ندارد تاب بحر	30.90
خونیهای عقل و جان این بحر داد	جان و عقل من فدای بحر باد	30.91
چون نماند پا، چو بطانم در او	تا که پایم میرود رانم در او	30.92
حلقه گر چه کژ بود، نی بر در است؟	بی ادب حاضر، ز غایب خوشتر است	30.93
پاك کی گردد برون حوض مرد؟	ای تن آلوده، به گرد حوض گرد	30.94
او ز طهر خویش هم دور اوفتاد	پاك، کاو از حوض مهجور اوفتاد	30.95
پاکی اجسام کم میزان بود	پاکی این حوض بی پایان بود	30.96
سوی دریا راه پنهان دارد این	زانکه دل حوضی است، لیکن در کمین	30.97
ور نه اندر خرج کم گردد عدد	پاکی محدود تو، خواهد مدد	30.98

31. تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگان را پیاکی

گفت آلوده: که دارم شرم از آب	آب گفت آلوده را: در من شتاب	31.1
بی من این آلوده زایل کی شود؟	گفت آب: این شرم بی من کی رود؟	31.2
الحياء يمنع الإیمان بود	ز آب، هر آلوده، کاو پنهان شود	31.3
تن ز آب حوض دلها پاك شد	دل ز پایه حوض تن گلناك شد	31.4
هان ز پایه حوض تن، میکن حذر	گرد پایه حوض دل گرد ای پسر	31.5
در میانشان بَرزَخ لا بیغیان	بحر تن بر بحر دل بر هم زنان	31.6
پیشتر می غر بدو، واپس مغر	گر تو باشی راست، ور باشی تو کژ	31.7
لیك نشکیند عالی همتان	پیش شاهان گر خطر باشد بجان	31.8
جان به شیرینی رود خوشتر بود	شاه چون شیرین تر از شکر بود	31.9
ای سلامت جو، رها کن تو مرا	ای ملامت گو، سلامت مر ترا	31.10

31.11	جان من کوره ست و، با آتش خوش است	کوره را این بس، که خانه آتش است
31.12	همچو کوره عشق را سوزیدنیست	هر که او زین کور باشد، کودنیست
31.13	برگ بی برگی ترا چون برگ شد	جان باقی یافتی و، مرگ شد
31.14	چون ز غم، شادیت افزودن گرفت	روضه جانت گل و سوسن گرفت
31.15	آنچه خوف دیگران، آن امن توست	بط قوی از بحر و، مرغ خانه سست
31.16	باز دیوانه شدم من ای طیب	باز سودائی شدم من ای حبیب
31.17	حلقه های سلسله تو ذو فنون	هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
31.18	داد هر حلقه، فنونی دیگر است	پس مرا هر دم جنونی دیگر است
31.19	پس جنون باشد فنون، این شد مثل	خاصه در زنجیر این میر اجل
31.20	آنچنان دیوانگی بگسست بند	که همه دیوانگان پندم دهند

32. آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری

32.1	این چنین ذو النون مصری را فتاد	کاندر او شور و جنونی نو بزاد
32.2	شور چندان شد که تا فوق فلك	میرسید از وی جگرها را نمك
32.3	هین منه تو شور خود، ای شوره خاك	پهلوی شور خداوندان پاك
32.4	خلق را تاب جنون او نبود	آتش او ریشهاشان می ربود
32.5	چونکه در ریش عوام آتش فتاد	بند کردندش به زندان المراد
32.6	نیست امکان واکشیدن این لجام	گر چه زین ره تنگ می آیند عام
32.7	دیده این شاهان ز عامه خوف جان	کاین گره کورند و، شاهان بی نشان
32.8	چونکه حکم اندر کف رندان بود	لاجرم ذو النون در زندان بود
32.9	يك سواره میرود شاه عظیم	در کف طفلان، چنین در یتیم
32.10	در چه؟ دریائی نهان در قطره ای	آفتابی مخفی اندر ذره ای
32.11	آفتابی خویش را ذره نمود	و اندك اندك روی خود را بر گشود
32.12	جمله ذرات در وی محو شد	عالم از وی مست گشت و صحو شد
32.13	چون قلم در دست غداری بود	لاجرم منصور بر داری بود
32.14	چون سفیهان راست این کار و کیا	لازم آمد یَقْتُلُونَ الأنبياء
32.15	انبیا را گفته، قوم راه گم	از سفه، إِنَّا تَطَيَّرْنَا بكم
32.16	جهل ترسا بین، امان انگيخته	ز آن خداوندی که گشت آویخته
32.17	چون به قول اوست مصلوب جهود	پس مر او را امر کی تاند نمود؟
32.18	چون دل آن شاه ز ایشان خون بود	عصمت و أَنْتَ فِيهِمْ چون بود؟
32.19	زر خالص را و زرگر را خطر	باشد از قلاب خاین بیشتر
32.20	یوسفان از رشك زشتان مخفیند	کز عدو، خوبان در آتش می زیند
32.21	یوسفان از مکر اخوان در چهند	کز حسد، یوسف به گرگان می دهند
32.22	از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟	این حسد اندر کمین گرگیست زفت
32.23	لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم	داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
32.24	گرگ ظاهر، گرد یوسف خود نگشت	این حسد در فعل از گرگان گذشت
32.25	رحم کرد این گرگ، و ز عذر لبق	آمده که إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ

عاقبت رسوا شود این گرگ، بایست	32.26	صد هزاران گرگ را این مکر نیست	32.26
بی گمان بر صورت گرگان کنند	32.27	زانکه حشر حاسدان روز گزند	32.27
صورت خوکی بود، روز شمار	32.28	حشر پُر حرص خس مُردار خوار	32.28
خمر خواران را بود، گند دهان	32.29	زانیان را گند، اندام نهران	32.29
گشت اندر حشر محسوس و پدید	32.30	گند مخفی کان به دلها میرسید	32.30
بر حذر شو زین وجود، ار آدمی	32.31	بیشه ای آمد وجود آدمی	32.31
نیست کس را در نجات او شکی	32.32	* ظاهر و باطن اگر باشد یکی	32.32
صالح و ناصالح و خوب و خشوک	32.33	در وجود ما هزاران گرگ و خوک	32.33
چونکه زر بیش از مس آمد، آن زر است	32.34	حکم آن خو راست، کو غالبتر است	32.34
هم بر آن تصویر حشرت واجب است	32.35	سیرتی کان بر وجودت غالب است	32.35
ساعتی یوسف رُخی، همچون قمر	32.36	ساعتی گرگی در آید در بشر	32.36
از ره پنهان، صلاح و کینه ها	32.37	میرود از سینه ها در سینه ها	32.37
میرود دانائی و علم و هنر	32.38	بلکه خود از آدمی در گاو و خر	32.38
خرس بازی، میکند بر هم سلام	32.39	اسب سُنُّسُنُّکسک میشود رهوار و رام	32.39
یا شبان شد، یا شکاری، یا حرس	32.40	رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس	32.40
رفت، تا جویای رحمن گشته بود	32.41	در سگ اصحاب خوئی زان رُقود	32.41
گاه دیو و گه ملک، گه دام و دد	32.42	هر زمان در سینه نوعی سر کند	32.42
تا به دام سینه ها، پنهان ره است	32.43	ز آن عجب بیشه، که هر شیر آگه است	32.43
ای کم از سگ، از درون عارفان	32.44	دزدئی کن، از دُر و مرجان جان	32.44
چونکه حامل می شوی باری شریف	32.45	چونکه دزدی، باری آن دُر لطیف	32.45
بند بر پا، دست بر سر، ز افتقاد	32.46	* چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد	32.46
بهر پرسش سوی زندان نزد او	32.47	* دوستان از هر طرف بنهاده رو	32.47
33. فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و به قصد چنین کرده			
سوی زندان و در آن رائی زدند	33.1	دوستان در قصه ذوالنون شدند	33.1
او در این دین قبله ای و آیتیست	33.2	کاین مگر قاصد کند، یا حکمتی است	33.2
تا جنون باشد سفه فرمای او	33.3	دور دور از عقل چون دریای او	33.3
کابر بیماری بیوشد ماه او	33.4	حاش الله از کمال جاه او	33.4
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد	33.5	او ز شرّ عامه اندر خانه شد	33.5
قاصدا رفتست و دیوانه شدست	33.6	او ز عار عقل کُند تن پرست	33.6
بر سر و پشتم بزن، وین را مكاو	33.7	که ببندم ای فتی وز ساز گاو	33.7
چون قتیل از گاو موسی، ای ثقات	33.8	تا ز زخم لخت، یابم من حیات	33.8
همچو کشته گاو موسی، گش شوم	33.9	تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم	33.9
همچو مس از کیمیا شد زر ساو	33.10	زنده شد کشته، ز زخم دُم گاو	33.10
وا نمود آن زمره خون خوار را	33.11	کشته بر جست و بگفت اسرار را	33.11
تخم این آشوب ایشان کشته اند	33.12	گفت روشن: کاین جماعت کشته اند	33.12
زنده گردد هستی اسرار دان	33.13	چونکه کشته گردد این جسم گران	33.13

جان او ببند بهشت و نار را	33.14
وا نماید خونیان دیو را	33.15
تا شود از زخم دُمَش جان مُفیع	33.16
تا شود روح خفی زنده و بیهش	33.17
حال ذوالنون با مریدان بازگو	33.18
34. رجوع کردن به حکایت ذوالنون با مریدان	
چون رسیدند آن نفر نزدیک او	34.1
با ادب گفتند: ما از دوستان	34.2
چونی ای دریای عقل ذو فنون	34.3
دودِ گلخن، کی رسد در آفتاب؟	34.4
وامگیر از ما، بیان کن این سخن	34.5
مر محبان را نشاید دور کرد	34.6
* راز را اندر میان نه با محب	34.7
راز را اندر میان آور شها	34.8
ما محب و صادق و دل خسته ایم	34.9
* راز را از دوستان پنهان مکن	34.10
* چونکه ذوالنون این سخن ز ایشان شنید	34.11
فحش آغازید و دشنام از گزاف	34.12
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب	34.13
قهقهه خندید و جنبانید سر	34.14
دوستان بین، کو نشان دوستان؟	34.15
کی کران گیرد ز رنج دوست، دوست؟	34.16
نی نشان دوستی شد سر خوشی	34.17
* رنج بر خود گیر گر تو دوستی	34.18
دوست همچون زر، بلا چون آتش است	34.19
35. امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را	
نی که لقمان را که بنده پاک بود؟	35.1
خواجه اش میداشتی در کار پیش	35.2
زانکه لقمان، گر چه بنده زاد بود	35.3
گفت شاهی شیخ را اندر سخن	35.4
گفت: ای شه، شرم ناید مر ترا	35.5
من دو بنده دارم و ایشان حقیر	35.6
گفت شه: آن دو چه اند؟ این زلت است	35.7
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است	35.8
مخزن آن دارد که مخزن عار اوست	35.9
خواجه لقمان، به ظاهر خواجه وش	35.10
باز داند جمله اسرار را	
وا نماید دام خدعه و ریو را	
تا شود از زخم دُمَش جان مُفیع	
تا شود روح خفی زنده و بیهش	
حال ذوالنون با مریدان بازگو	
بانگ بر زد، هی کیانید اتقوا	
بهر پرسش آمدیم اینجا به جان	
این چه بهتان است بر عقلت، جنون؟	
چون شود عنقا شکسته از غراب	
ما محبانیم، با ما این مکن	
یا به رو پوش و دغل مغرور کرد	
ایکه بحر علم و عقلی، استجب	
رو مکن در ابر پنهانی، مها	
در دو عالم دل به تو در بسته ایم	
در میان نه راز و قصد جان مکن	
جز طریق امتحان مخلص ندید	
گفت او دیوانگانه زی و قاف	
جملگی بگریختند از بیم کوب	
گفت: باد ریش این یاران نگر	
دوستان را رنج باشد همچو جان	
رنج مغز و، دوستی آن را چو پوست	
در بلا و آفت و محنت کِشی	
رو مگردان گر تو نیکو خوستی	
زر خالص در دل آتش خوش است	
روز و شب در بندگی چالاک بود؟	
بهرش دیدی ز فرزندان خویش	
خواجه بود و، از هوا آزاده بود	
چیزی از بخشش ز من درخواست کن	
که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ	
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر	
گفت: آن يك خشم و دیگر شهوت است	
بی مه و خورشید نورش بازغ است	
هستی آن دارد که هستی را دوست	
در حقیقت بنده، لقمان خواجه اش	

- 35.11 در جهان بازگونه زین بسیست
 35.12 مر بیابان را مفازه نام شد
 35.13 يك گُرّه را خود معرف، جامه است
 35.14 يك گُرّه را ظاهراً سالوس زهد
 35.15 نور باید پاك از تقلید و غول
 35.16 در رود در قلب او، از راه عقل
 35.17 بندگان خاص علام الغیوب
 35.18 در درون دل در آید چون خیال
 35.19 در تن گنجشك چه بود برگ و ساز؟
 35.20 آنکه واقف گشت بر اسرار هو
 35.21 آنکه بر افلاك رفتارش بود
 35.22 در کف داود کاهن گشت موم
 35.23 بود لقمان بنده شکلی، خواجه ای
 35.24 چون رود خواجه به جائی ناشناس
 35.25 او بپوشد جامه های آن غلام
 35.26 در پیش، چون بندگان در ره شود
 35.27 گوید ای بنده، تو رو بر صدر شین
 35.28 تو درستی کن مرا، دشنام ده
 35.29 ترك خدمت، خدمت تو داشتم
 35.30 خواجهگان این بندگیها کرده اند
 35.31 چشم پر بودند و سیر از خواجهگی
 35.32 وین غلامان هوا بر عکس آن
 35.33 آید از خواجه ره افکندگی
 35.34 پس از آن عالم، بدین عالم چنان
 35.35 خواجه لقمان از این حال نهان
 35.36 راز میدانست، خوش میراند خر
 35.37 مر ورا آزاد کردی از نخست
 35.38 زانکه لقمان را مراد این بود، تا
 35.39 چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی؟
 35.40 کار پنهان کن تو از چشمان خود
 35.41 خویش را تسلیم کن، بردار مزد
 35.42 می دهند افیون به مرد زخم مند
 35.43 وقت مرگ، از رنج او را میدرند
 35.44 چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
 35.45 هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
 35.46 پس بدان مشغول شو کان بهتر است
 در نظرشان گوهری کم از خسیست
 نام و رنگی عقلشان را دام شد
 در قبا گویند کاو از عامه است
 نور باید تا بود جاسوس زهد
 تا شناسد مرد را بی فعل و قول
 نقد او ببیند، نباشد بند نقل
 در جهان جان جواسیس القلوب
 پیششان مکشوف باشد سر حال
 که شود پوشیده آن بر عقل باز
 سر مخلوقات چبود پیش او؟
 بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟
 موم چه بود در کف او؟ ای ظلوم
 بندگی بر ظاهرش دیباچه ای
 بر غلام خویش پوشاند لباس
 مر غلام خویش را سازد امام
 تا نباید زو کسی آگه شود
 من بگیرم کفش، چون بنده کمین
 مر مرا تو هیچ توقیری منه
 تا به غربت، تخم حیلت کاشتم
 تا گمان آید که ایشان برده اند
 کارها را کرده اند آمادگی
 خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
 ناید از بنده بغیر بندگی
 تعبیت ها هست بر عکس، این بدان
 بود واقف، دیده بود از وی نشان
 از برای مصلحت، آن راهبر
 لیک خشنودی لقمان را بجست
 کس نداند سر آن شیر و فتی
 این عجب که سر ز خود پنهان کنی
 تا بود کارت سلیم از چشم بد
 و انگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
 تا که پیکان از تنش بیرون کنند
 او بدان مشغول شد، جان میبرند
 از تو چیزی در نهان خواهند برد
 می درآید دزد ز آن سو کایمنی
 تا ز تو چیزی برد کان بهتر است

کشتی مالش به غرقاب اوفتد	بار بازرگان چو در آب اوفتد	35.47
هر چه نازلتر بدريا افکند	دست اندر کاله بهتر زند	35.48
ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب	چون که چیزی فوت خواهد شد در آب	35.49
تا ز روی حق نگردي شرمسار	* نقد ایمان را بطاعت گوش دار	35.50
حرص و غفلت را برد دیو دنی	* چونکه نقدت را نگهداری کنی	35.51
36. ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان		
بنده بود او را و با او عشق باخت	* خواجه لقمان چو لقمان را شناخت	36.1
کس سوی لقمان فرستادی ز پی	هر طعامی کاوریدندی به وی	36.2
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد	تا که لقمان دست سوی آن برد	36.3
هر طعامی کو نخوردی ریختی	سور او خوردی و شور انگیختی	36.4
این بود پیوستگی بی منتها	ور بخوردی بی دل و بی اشتها	36.5
لیک غایب بود لقمان آن زمان	خریزه آورده بودند ارمغان	36.6
زود رو فرزند لقمان را بخوان	گفت خواجه با غلامی: کایفلان	36.7
خواجه پس بگرفت سکینی بدست	* چونکه لقمان آمد و پیشش نشست	36.8
همچو شکر خوردش و چون انگبین	چون بُرید و داد او را يك بُرین	36.9
تا رسید آن گرجهها تا هفدهم	از خوشی که خورد، داد او را دوم	36.10
تا چه شیرین خریزه ست، این بنگرم	ماند گرجی، گفت: این را من خورم	36.11
طبعها شد مشتھی و لقمه جو	او چنین خوش میخورد کز ذوق او	36.12
هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت	چون بخورد از تلخیش آتش فروخت	36.13
بعد از آن گفتش که ای جان جهان	ساعتی بی خود شد از تلخی آن	36.14
لطف چون انگاشتی این قهر را؟	نوش چون کردی تو چندین زهر را؟	36.15
یا مگر پیش تو این جانن عدوست؟	این چه صبر است این صبوری از چه روست؟	36.16
که مرا عذریست، بس کن ساعتی	چون نیاوردی به حیلت حجتی؟	36.17
خورده ام چندان که از شرمم دو تو	گفت من از دست نعمت بخش تو	36.18
می ننوشم، ای تو صاحب معرفت	شرمم آمد که یکی تلخ از کفت	36.19
رسته اند و غرق دانه و دام تو	چون همه اجزایم از انعام تو	36.20
خاک صد ره بر سر اجزام باد	گر ز يك تلخی کنم فریاد و داد	36.21
اندر این بطیخ، تلخی کی گذاشت؟	لذت دست شکر بخش که داشت	36.22
از محبت مسها زرین شود	از محبت تلخها شیرین شود	36.23
از محبت دردها شافی شود	از محبت دردها صافی شود	36.24
وز محبت سرکه ها مل میشود	* از محبت خارها گل میشود	36.25
وز محبت بار بُختی میشود	* از محبت دار تختی میشود	36.26
بی محبت روضه گلخن میشود	* از محبت سجن گلشن میشود	36.27
وز محبت دیو حوری میشود	* از محبت نار نوری میشود	36.28
بی محبت موم آهن میشود	* از محبت سنگ روغن میشود	36.29
وز محبت غول هادی میشود	* از محبت حُزن شادی میشود	36.30

وز محبت شیر موشی میشود	* از محبت نیش موشی میشود	36.31
وز محبت قهر زحمت میشود	* از محبت سقم صحت میشود	36.32
وز محبت شاه بنده می شود	از محبت مرده زنده می کنند	36.33
کی گزافه بر چنین تختی نشست؟	این محبت هم نتیجه دانش است	36.34
عشق زاید ناقص، اما بر جماد	دانش ناقص کجا این عشق زاد؟	36.35
از صفیری بانگ محبوبی شنید	بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید	36.36
لاجرم خورشید داند برق را	دانش ناقص نداند فرق را	36.37
بود در تاویل نقصان عقول	چونکه ملعون خواند ناقص را رسول	36.38
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم	زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم	36.39
موجب لعنت سزای دوری است	نقص عقل است آنکه بد رنجوری است	36.40
لیک تکمیل بدن مقدور نیست	زانکه تکمیل خردها دور نیست	36.41
جمله از نقصان عقل آمد پدید	کفر و فرعونی هر گبر عنید	36.42
در نبی، که ما علی الاعمی حرج	بهر نقصان بدن آمد فرج	36.43
آفل از باقی ندانی بی صفا	برق آفل باشد و بس بی وفا	36.44
بر کسی که دل نهد بر نور او	برق خندد، بر که می خندد؟ بگو	36.45
آن چو لا شرقی و لا غربی کی است؟	نورهای برق ببریده پی است	36.46
نور باقی را همه ابصار دان	برق خود را یخطف الأبصار دان	36.47
نامه را در نور برقی خواندن	بر کف دریا فرس را راندن	36.48
بر دل و بر عقل خود خندیدن است	از حریصی، عاقبت نادیدن است	36.49
نفس باشد کاو نبیند عاقبت	عاقبت بین است عقل از خاصیت	36.50
مشتری مات زحل شد، نحس شد	عقل کاو مغلوب نفس، او نفس شد	36.51
در کسی که کرد نحست درنگر	هم درین نحسی بگردان این نظر	36.52
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد	آن نظر که بنگرد این جزر و مدّ	36.53
ضد به ضد پیدا کنان در انتقال	زان همی گرداندت حالی به حال	36.54
کی ز یسری بار یابی لطفها؟	* تا که از عسری نبینی خوفها	36.55
لذت ذات الیمین یرجی الرجال	تا که خوفت زاید از ذات الشمال	36.56
عاجز آید از پریدن یکسره	تا دو پر باشی که مرغ یک پره	36.57
یا بده دستور تا گویم تمام	یا رها کن، تا نیایم در کلام	36.58
کس چه داند مر ترا مقصد کجاست؟	ور نه این خواهی نه آن، فرمان تو راست	36.59
بیند اندر نار فردوس و قصور	جان ابراهیم باید تا به نور	36.60
تا نماند همچو حلقه بند در	پایه پایه بر رود بر ماه و خور	36.61
بگذرد که لا أحبُّ الأفالین	چون خلیل از آسمان هفتمین	36.62
جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد	این جهان تن غلط انداز شد	36.63

37. تتمة قصة حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن

بر غلام خاص و سلطان خرد	قصه شاه و امیران و حسد	37.1
باز باید گشت و کرد آن را تمام	دور ماند از جر، جرار کلام	37.2

- 37.3 باغبان ملك با اقبال و بخت
چون درختی را نداند از درخت؟
- 37.4 آن درختی را که تلخ و رد بود
و آن درختی که یکش هفصد بود
- 37.5 کی برابر دارد اندر مرتبت؟
چون ببیندشان به چشم عاقبت
- 37.6 کان درختان را نهایت چیست بر
گر چه یکسانند این دم در نظر
- 37.7 شیخ کاو یبظر بنور الله شد
از نهایت وز نخست آگاه شد
- 37.8 چشم آخر بین ببست از بهر حق
چشم آخر بین گشاد اندر سبق
- 37.9 آن حسودان، بد درختان بوده اند
تلخ گوهر، شور بختان بوده اند
- 37.10 از حسد جوشان و کف می ریختند
در نهانی مکر می انگیختند
- 37.11 تا غلام خاص را گردن زنند
بیخ او را از زمانه بر کنند
- 37.12 چون شود فانی چو جانفش شاه بود؟
بیخ او در عصمت الله بود
- 37.13 شاه از آن اسرار واقف آمده
همچو بو بکر ربابی، تن زده
- 37.14 در تماشای دل بد گوهران
می زدی خنبك بر آن کوزه گران
- 37.15 مکر می سازند قومی حيله مند
تا که شه را در فقاعی افکنند
- 37.16 پادشاهی بس عظیم و بی کران
در فقاعی کی بگنجد ای خران؟
- 37.17 از برای شاه دامی دوختند
آخر این تدبیر از او آموختند
- 37.18 نحس، شاگردی که با استاد خویش
همسری آغازد و آید به پیش
- 37.19 با کدام استاد، استاد جهان
پیش او یکسان و هویدا و نهان
- 37.20 چشم او یبظر بنور الله شده
پرده های جهل را خارق بده
- 37.21 از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده ای بندد به پیش آن حکیم
- 37.22 پرده می خندد بر او با صد دهان
هر دهانی گشته اشکافی بر آن
- 37.23 گوید آن استاد مر شاگرد را
ای کم از سگ، نیستت با من وفا
- 37.24 خود مرا استا مگیر آهن گسل
همچو خود شاگرد گیر و کوردل
- 37.25 نه از منت یاری است در جان و روان؟
بی منت آبی نمی گردد روان
- 37.26 پس دل من کارگاه بخت توست
چه شکنی این کارگاه ای نادرست
- 37.27 گویی اش پنهان ز من آتش زنه
نی به قلب، از قلب باشد روزنه
- 37.28 آخر از روزن ببیند فکر تو
دل گواهی می دهد زین ذکر تو
- 37.29 لیک در رویت نمالد از کرم
هر چه گویی خندد و گوید نعم
- 37.30 او نمی خندد ز ذوق مالشت
او همی خندد بر آن اسگالشت
- 37.31 پس خدای را خدای شد جزا
کاسه زن، کوزه بخور، اینک سزا
- 37.32 گر بدی با تو ورا خنده رضا
صد هزاران گل شکفتی مر ترا
- 37.33 چون دل او در رضا آرد عمل
آفتابی دان که آید در حمل
- 37.34 زو بخندد هم نهار و هم بهار
در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
- 37.35 چون ندانی تو خزان را از بهار
چون بدانی رمز خنده در ثمار؟
- 37.36 صد هزاران بلبل و قمری نوا
افکنند اندر جهان بی نوا
- 37.37 چون که برگ روح خود زرد و سیاه
می نیینی، چون بدانی خشم شاه؟
- 37.38 آفتاب شاه در برج عتاب
می کند روها سیه همچون کتاب

آن عطارد را ورقها جان ماست	37.39
باز منشوری نویسد سرخ و سبز	37.40
سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار	37.41
* اندر این معنی شنو تو قصه ای	37.42
38. عکس تعظیم پیغام سلیمان (ع) در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد	
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد	38.1
هدهدی نامه بیاورد و نشان	38.2
خواند او آن نکته‌های با شمول	38.3
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید	38.4
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ	38.5
کافران دیدند احمد را بشر	38.6
خاک زن در دیده حس بین خویش	38.7
دیده حس را خدا اعماش خواند	38.8
زانکه او کف دید و دریا را ندید	38.9
خواجه فردا و حالی پیش او	38.10
ذره ای ز آن آفتاب آرد پیام	38.11
قطره ای کز بحر وحدت شد سفیر	38.12
گر کف خاکی شود چالاک او	38.13
خاک آدم چونکه شد چالاک حق	38.14
السَّمَاءُ أَنْشَقَّتْ آخِرَ از چه بود؟	38.15
خاک از دُردی نشیند زیر آب	38.16
آن لطافت پس بدان کز آب نیست	38.17
گر کند سفلی، هوا و نار را	38.18
حاکم است و یَفْعَلُ اللهُ ما یشاء	38.19
گر هوا و نار را سفلی کند	38.20
ور زمین و آب را علوی کند	38.21
* نیست کس را زهره تا گوید، که چون؟	38.22
پس یقین شد که تُعَزُّ مَنْ تَشَاءُ	38.23
آتشی را گفت، رو ابلیس شو	38.24
آدم خاکی، بُرو تو بر سما	38.25
چار طبع و علت اولی نی ام	38.26
کار من بی علت است و مستقیم	38.27
عادت خود را بگردانم به وقت	38.28
بحر را گویم که هین پُر نار شو	38.29
کوه را گویم سبک شو همچو پشم	38.30
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه	38.31
آن سپیدی، و آن سیه، میزان ماست	
تا رهند ارواح از سودا و عجز	
چون خط قوس و قزح در اعتبار	
تا بیابی از معانی حصه ای	
که خدایش عقل صد مرده بداد	
از سلیمان چند حرفی با بیان	
با حقارت ننگرید اندر رسول	
حس چو کفی دید و دل دریاش دید	
چون محمد با ابو جهلان به جنگ	
چون ندیدند از وی أَنْشَقَّ الْقَمَرُ	
دیده حس، دشمن عقل است و کیش	
بت پرستش گفت و ضد ماش خواند	
زانکه حالی دید و فردا را ندید	
او نمی بیند ز گنجی یک تسو	
آفتاب آن ذره را گردد غلام	
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر	
پیش خاکش سر نهد افلاک او	
پیش خاکش سر نهند املاک حق	
از یکی چشمی که خاکی بر گشود	
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب	
جز عطای مبدع و هاب نیست	
ور زُگل او بگذراند خار را	
کاو ز عین درد انگیزد دوا	
تیرگی و دُردی و ثقلی کند	
راه گردون را بپا مطوی کند	
بس جگرها کاندر این ره گشت خون	
خاکی را گفت پرها بر گشا	
زیر هفتم خاک با تلبیس شو	
ای بلیس آتشی، رو تا ثری	
در تصرف دائما من باقی ام	
نیست تقدیرم به علت، ای سقیم	
این غبار از پیش بنشانم به وقت	
گویم آتش را که رو گلزار شو	
چرخ را گویم فرو رو پیش چشم	
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه	

چشمه خون را به فن سازیم مشک	چشمه خورشید را سازیم خشک	38.32
یوغ بر گردن ببنددشان اله	آفتاب و مه چو دو گاو سیاه	38.33
	39. انکار فلسفی در آیه اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا	
ماؤكُمْ غَوْرًا ز چشمه، بندم آب	مقرئی می خواند از روی کتاب	39.1
چشمه ها را خشک و خشکستان کنم	آب را در غورها پنهان کنم	39.2
جز من بی مثل با فضل و خطر	آب را در چشمه که آرد دگر؟	39.3
میگذشت از سوی مکتب آن زمان	فلسفی منطقی مستهان	39.4
گفت آریم آب را ما با کلند	چون که بشنید آیت او، از ناپسند	39.5
آب را آریم از پستی ز بر	ما بزخم بیل و تیزی تبر	39.6
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد	شب بخت و دید او يك شیر مرد	39.7
با تبر نوری بر آر، ار صادقی؟	گفت زین دو چشمه چشم، ای شقی	39.8
نور فیض از دو چشمش ناپدید	روز بر جست و دو چشم کور دید	39.9
نور رفته از کرم ظاهر شدی	گر بنالیدی و مستغفر شدی	39.10
ذوق توبه، نقل هر سر مست نیست	ليك استغفار هم در دست نیست	39.11
راه توبه بر دل او بسته بود	زشتی اعمال و شومی جحود	39.12
چون شکافد توبه آن را بهر کشت	دل به سختی همچو روی سنگ گشت	39.13
بهر کشتن خاک سازد کوه را	چون شعیبی کو؟ که تا او از دعا	39.14
گشت ممکن امر صعب و مستحیل	از نیاز و اعتقاد آن خلیل	39.15
سنگ لاخی مزرعی شد، با اصول	یا به دریوزه مقوقس، از رسول	39.16
مس کند زر را و، صلحی را نبرد	همچنین بر عکس، آن انکار مرد	39.17
خاک قابل را کند سنگ و حصا	کهربای مسخ آمد این دغا	39.18
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست	هر دلی را سجده هم دستور نیست	39.19
که کنم توبه، در آیم در پناه	هین بپستی آن مکن جرم و گناه	39.20
شرط شد برق و سحابی توبه را	می ببايد تاب و آبی توبه را	39.21
واجب آمد ابر و برق این شیوه را	آتش و آبی ببايد میوه را	39.22
کی نشیند آتش تهدید و خشم؟	تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	39.23
تا نباشد خنده برق، ای پسر	* تا نباشد گریه ابر از مطر	39.24
کی بجوشد چشمه ها ز آب زلال؟	کی بروید سبزه ذوق وصال؟	39.25
کی بنفشه عهد بندد با سمن؟	کی گلستان راز گوید با چمن؟	39.26
کی درختی سر فشاند در هوا؟	کی چناری کف گشاید در دعا؟	39.27
بر فشاندن گیرد ایام بهار؟	کی شکوفه آستین پر نثار	39.28
کی گل از کیسه بر آرد زر برون؟	کی فروزد لاله را رخ همچو خون؟	39.29
کی چو طالب فاخته کوکو کند؟	کی ببايد بلبل و گل بو کند؟	39.30
لك چه باشد؟ ملك لك، ای مستعان	کی بگويد لكلك آن لك لك به جان؟	39.31
کی شود چون آسمان بستان منیر؟	کی نماید خاک اسرار ضمیر؟	39.32
من کریم، من رحیم، کلهها	از کجا آورده اند این حله ها؟	39.33

آن نشان پای مرد عابدی است	آن لطافتها نشان شاهدهی است	39.34
چون ندید او را، نباشد انتباه	آن شود شاد از نشان، کاو دید شاه	39.35
دید رب خویش و شد بی خویش و مست	روح آن کس کاو به هنگام اَلسُتْ	39.36
چون نخورد او می، چه داند بوی کرد؟	او شناسد بوی می، کاو می بخورد	39.37
همچو دلالان شهان را داله است	زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است	39.38
کاو دهد وعده و نشانی مر ترا	تو ببینی خواب در يك خوش لقا	39.39
که پیش آید ترا فردا فلان	که مراد تو شود اینک نشان	39.40
يك نشانی که ترا گیرد کنار	يك نشانی آن که او باشد سوار	39.41
يك نشان که دست بندد پیش تو	يك نشانی که بخندد پیش تو	39.42
چون شود فردا نگوئی پیش کس	يك نشانی اینکه این خواب از هوس	39.43
که نیایی تا سه روز اصلا به گفت	زان نشان با والد یحیی بگفت	39.44
این نشان باشد که یحیی آیدت	تا سه شب خامش کن این نیک و بدت	39.45
کاین سکوت است آیت مقصود تو	دم مزن سه روز از این ای نیک خو	39.46
وین سخن را دار اندر دل نهفت	هین میاور این نشان را تو به گفت	39.47
این چه باشد؟ صد نشانهای دگر	این نشانها گویدش همچون شکر	39.48
که همی جویی بیابی از اله	این نشان آن بُود، کان ملک و جاه	39.49
و آنکه می سوزی سحرگه در نیاز	آن که می گری به شبهای دراز	39.50
همچو دوکی گردنت باریک شد	آن که بی آن روز تو تاریک شد	39.51
چون زکات پاک بازان رخنهات	و آنکه دادی و آنچه داری، در زکات	39.52
سر فدا کردی و گشتی همچو مو	رختها دادی و خواب و رنگ رو	39.53
چند پیش تیغ رفتی همچو خود	چند در آتش نشستی همچو عود	39.54
خوی عشاق است و ناید در شمار	زین چنین بی چارگیها صد هزار	39.55
آنکه بودی آرزویش سالها	* چونکه اندر خواب دیدی حالها	39.56
از امید آن دلت پیروز شد	چون که شب این خواب دیدی روز شد	39.57
کان نشان و آن علامتها کجاست؟	چشم گردان کرده ای بر چپ و راست	39.58
گر رود روز و نشان ناید به جای	بر مثال برگ می لرزی، که وای	39.59
چون کسی کاو گم کند گوساله را	می دوی در کوی و بازار و سرا	39.60
گم شده اینجا که داری کیستت؟	خواجه، خیر است این دواو، چیستت؟	39.61
کس نشاید که بداند غیر من	گوئی اش خیر است لیکن خیر من	39.62
چون نشان شد فوت، وقت موت شد	گر بگویم يك نشانم، فوت شد	39.63
گویدت منگر مرا دیوانه وار	بنگری در روی هر مرد سوار	39.64
رو به جستجوی او آورده ام	گوئی اش من صاحبی گم کرده ام	39.65
رحم کن بر عاشقان معذور دار	دولتت پاینده بادا ای سوار	39.66
جد خطا نکند، چنین آمد خبر	چون طلب کردی به جد، آمد نظر	39.67
پس گرفت اندر کنارت، سخت سخت	ناگهان آمد سواری نیک بخت	39.68
بی خبر گفت، اینت سالوس و نفاق	تو شدی بی هوش و افتادی به طاق	39.69

او نداند کان نشان وصل کیست	39.70	او چه می بیند در او، این شور چیست؟	39.70
آن دگر را، کی نشان آید پدید؟	39.71	این نشان در حق او باشد که دید	39.71
شخص را جانی به جانی میرسید	39.72	هر زمان کز وی نشانی می رسد	39.72
این نشانها تُلْكَ آیاتُ الكتاب	39.73	ماهی آواره را پیش آمد آب	39.73
خاص آن جان را بود کاو آشناست	39.74	پس نشانها که اندر انبیاست	39.74
دل ندارم، بی دلم، معذور دار	39.75	این سخن ناقص بماند و بی قرار	39.75
خاصه آن، کاو عشق از وی عقل برد	39.76	ذره ها را کی تواند کس شمرد	39.76
می شمارم بانگ کبک و زاغ را	39.77	می شمارم برگهای باغ را	39.77
می شمارم بهر رشد ممتحن	39.78	در شمار اندر نیاید لیک من	39.78
ناید اندر حصر، گر چه بشمری	39.79	نحس کیوان یا که سعد مشتری	39.79
شرح باید کرد بهر نفع و ضر	39.80	لیک هم بعضی از این هر دو اثر	39.80
شمه ای مر اهل سعد و نحس را	39.81	تا شود معلوم آثار قضا	39.81
شاد گردد از نشاط و سروری	39.82	طالع آن کس که باشد مشتری	39.82
احتیاطش لازم آید در امور	39.83	وانکه را طالع زحل از هر شرور	39.83
ز آتشش سوزد مر آن بی چاره را	39.84	گر نگویم آن زحل استاره را	39.84
آتشی ناید به یکباره بتاب	39.85	* بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب	39.85
در دمی نی نور ماند نی نشان	39.86	* از کواکب در سپهر بی کران	39.86
وز دگر گفتارها معزول شو	39.87	* آنچه بر دارد، بدان مشغول شو	39.87
بر ندارد جز که آن لطف عمیم	39.88	* جنبش اختر نیاید جز عقیم	39.88
اندر آتش دید ما را، نور داد	39.89	اَذْكُرُوا الله، شاه ما دستور داد	39.89
نیست لایق مر مرا تصویرها	39.90	گفت اگر چه پاکم از ذکر شما	39.90
در نیابد ذات ما را بی مثال	39.91	لیک هرگز مست تصویر و خیال	39.91
وصف شاهانه از آنها خالص است	39.92	ذکر جسمانه خیال ناقص است	39.92
این چه مدح است؟ این مگر آگاه نیست	39.93	شاه را گوید کسی جولاه نیست	39.93

40. مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

کاو همی گفت ای کریم و ای اله	40.1	دید موسی یک شبانی را به راه	40.1
چارقت دوزم کنم شانه سرت	40.2	تو کجائی تا شوم من چاکرت؟	40.2
جمله فرزندان و خان و مان من	40.3	* ای خدای من فدایت جان من	40.3
جامه ات را دوزم و بخیه زخم	40.4	* تو کجائی تا که خدمتها کنم؟	40.4
شیر پیشت آورم ای محتشم	40.5	جامه ات شویم شپشهایت کشم	40.5
من تو را غمخوار باشم همچو خویش	40.6	* ورتو را بیماری آید به پیش	40.6
وقت خواب آید، برویم جایکت	40.7	دستکت بوسم بمالم پایکت	40.7
روغن و شیرت بیارم صبح و شام	40.8	* گر بدانم خانه ات را من مدام	40.8
خمرها، چغراتهای نازنین	40.9	* هم پنیر و نانهای روغنین	40.9
از من آوردن، ز تو خوردن تمام	40.10	* سازم و آرم به پیشت صبح و شام	40.10
ای به یادت هی هی و هیهای من	40.11	ای فدای تو همه بزهای من	40.11

گفت موسی با کی استت؟ ای فلان	40.12	زین نمط بیهوده می گفت آن شبان
این زمین و چرخ از او آمد پدید	40.13	گفت با آن کس که ما را آفرید
خود مسلمان ناشده کافر شدی	40.14	گفت موسی، های خیره سر شدی
پنبه ای اندر دهان خود فشار	40.15	این چه ژاژ است؟ این چه کفر است و فشار؟
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد	40.16	گند کفر تو جهان را گنده کرد
آفتابی را چنینها، کی رواست؟	40.17	چارق و پا، تا به لایق مر تراست
آتشی آید بسوزد خلق را	40.18	گر نبندی زین سخن تو خلق را
جان سیه گشته، روان مردود، چیست؟	40.19	آتشی گر نامدست، این دود چیست؟
ژاژ و گستاخی، تو را چون باور است؟	40.20	گر همی دانی که یزدان داور است
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است	40.21	دوستی بی خرد، خود دشمنی است
جسم و حاجت در صفات ذو الجلال	40.22	با که می گویی تو این؟ با عم و خال
چارق او پوشد که او محتاج پاست	40.23	شیر او نوشد که در نشو و نماست
آنکه حق گفت او من است و، من خود او	40.24	ور برای بنده است این گفت و گو
من شدم رنجور، او تنها نشد	40.25	آن که گفت، انی مرضت لم تُعد
در حق آن بنده این هم ببهدست	40.26	آن که بی یسمع و بی ببصر شدست
دل بمیراند سیه دارد ورق	40.27	بی ادب گفتن سخن با خاص حق
گر چه يك جنسند مرد و زن همه	40.28	گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گر چه خوش خوی و حلیم و ساکن است	40.29	قصد خون تو کند تا ممکن است
مرد را گویی، بود زخم سنان	40.30	فاطمه مدح است، در حق زنان
در حق پاکی حق، آلائش است	40.31	دست و پا در حق ما استائش است
والد و مولود را او خالق است	40.32	لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ او را لایق است
هر چه مولود است، او زین سوی جوست	40.33	هر چه جسم آمد، ولادت وصف اوست
حادث است و محدثی خواهد یقین	40.34	زانکه از کون و فساد است و مهین
و ز پشیمانی تو جانم سوختی	40.35	گفت ای موسی، دهانم دوختی
سر نهاد اندر بیابانی و رفت	40.36	جامه را بدرید و آهی کرد تفت

41. عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

بنده ما را ز ما کردی جدا	41.1	وحی آمد سوی موسی از خدا
نی برای فصل کردن آمدی	41.2	تو برای وصل کردن آمدی
أبغض الأشياء عندي، الطلاق	41.3	تا توانی پا منه اندر فراق
هر کسی را اصطلاحی داده ایم	41.4	هر کسی را سیرتی بنهاده ایم
در حق او شهد و در حق تو سم	41.5	در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او ورد و در حق تو خار	41.6	* در حق او نور و در حق تو نار
در حق او قرب و در حق تو رد	41.7	* در حق او نیک و در حق تو بد
از گران جانی و چالاکی همه	41.8	ما بری از پاك و ناپاکی همه
بلکه تا بر بندگان جودی کنم	41.9	من نکردم خلق تا سودی کنم
سندیان را اصطلاح سند مدح	41.10	هندوان را اصطلاح هند مدح

پاك هم ايشان شوند و دُر فشان	41.11	من نگر دم پاك از تسبيحشان	41.11
ما درون را بنگريم و حال را	41.12	ما برون را ننگريم و قال را	41.12
گر چه گفت لفظ، ناخاضع بود	41.13	ناظر قليبم، اگر خاشع بود	41.13
پس طفيل آمد عرض، جوهر عرض	41.14	زانکه دل جوهر بود، گفتن عرض	41.14
سوز خواهم، سوز، با آن سوز ساز	41.15	چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز	41.15
سربسر فكر و عبارت را بسوز	41.16	آتشی از عشق در جان بر فروز	41.16
سوخته جان و روانان ديگرند	41.17	موسيا، آداب دانان ديگرند	41.17
بر ده ويران، خراج و عُشر نيست	41.18	عاشقان را هر نفس سوزيدنيست	41.18
گر بود پر خون شهيد، او را مشو	41.19	گر خطا گويد، و را خاطی مگو	41.19
اين خطا از صد ثواب اولی تر است	41.20	خون شهيدان را ز آب اولی تر است	41.20
چه غم از غواص را پاچيله نيست	41.21	در درون كعبه رسم قبله نيست	41.21
جامه چاكان را، چه فرمايی رفو	41.22	تو ز سر مستان قلاويزی مجو	41.22
عاشقان را مذهب و ملت خداست	41.23	ملت عشق از همه دينها جداست	41.23
عشق در درياي غم، غمناك نيست	41.24	لعل را گر مُهر نبود، باك نيست	41.24

42. وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

رازهايی كان نمی آيد بگفت	42.1	بعد از آن در سِرّ موسی حق نهفت	42.1
ديدن و گفتن به هم آميختند	42.2	بر دل موسی سخنها ريختند	42.2
چند پرید از ازل سوی ابد	42.3	چند بی خود گشت و چند آمد به خود	42.3
زانکه شرح این و رای آگهیست	42.4	بعد از این، گر شرح گویم، ابله‌یست	42.4
ور نویسم، بس قلمها بشکند	42.5	ور بگویم، عقلها را بر کند	42.5
تا قیامت باشد آن بس مختصر	42.6	* ور بگویم شرحهای معتبر	42.6
گر تو خواهی از درون خود بخوان	42.7	* لاجرم کوتاه‌کردم من زبان	42.7
در بیابان در پی چوپان دوید	42.8	چونکه موسی این عتاب از حق شنید	42.8
گرد از پرده بیابان بر فشاند	42.9	بر نشان پای آن سرگشته راند	42.9
هم ز گام ديگران پيدا بود	42.10	گام پای مردم شوریده خود	42.10
يك قدم چون پيل، رفته بر أريب	42.11	يك قدم چون رخ، ز بالا تا نشیب	42.11
گاه چون ماهی، روانه بر شکم	42.12	گاه چون موجی، بر افرازان علم	42.12
همچو رمالی که رملی بر زند	42.13	گاه بر خاکی نوشته حال خود	42.13
گاه غلطان همچو گوی از صولجان	42.14	* گاه حیران ایستاده، گه دوان	42.14
گفت مژده ده که دستوری رسید	42.15	عاقبت دریافت او را و بدید	42.15
هر چه ميخواهد دل تنگت بگو	42.16	هیچ آدابی و ترتیبی مجو	42.16
ایمنی، و ز تو جهانی در امان	42.17	کفر تو دین است، و دینت نور جان	42.17
بی محابا رو، زبان را بر گشا	42.18	ای معاف یَفْعَلُ اللهُ ما یشاء	42.18
من کنون در خون دل آغشته ام	42.19	گفت ای موسی از آن بگذشته ام	42.19
صد هزاران ساله ز آنسو رفته ام	42.20	من ز سدره منتهی بگذشته ام	42.20
گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت	42.21	تازیانه بر زدی، اسبم بگشت	42.21

محرم ناسوت ما لاهوت باد	42.22
حال من اکنون برون از گفتن است	42.23
نقش می بینی که در آینه ایست	42.24
دم که مرد نائی اندر نای کرد	42.25
هان و هان، گر حمد گوئی، گر سپاس	42.26
حمد تو نسبت بدان، گر بهتر است	42.27
چند گوئی؟ چون غطا برداشتند	42.28
این قبول ذکر تو، از رحمت است	42.29
با نماز او بیالودست خون	42.30
خون پلید است و به آبی میرود	42.31
کان به غیر آب لطف کردگار	42.32
در سجودت کاش رو گردانیی	42.33
کای سجودم چون وجودم ناسزا	42.34
این زمین از حلم حق دارد اثر	42.35
تا ببوشد آن پلیدیهای ما	42.36
پس چو کافر دید، کاو در داد و جود	42.37
از وجود او گل و میوه نرُست	42.38
گفت، واپس رفته ام من در ذهاب	42.39
کاش از خاکی، سفر نگزیدی	42.40
چون سفر کردم، مرا راه آزمود	42.41
ز آن همه میلش سوی خاک است، کاو	42.42
روی واپس کردنش از حرص و آز	42.43
هر گیا را، کش بود میل عُلا	42.44
چون که گردانید سر سوی زمین	42.45
میل روحت، چون سوی بالا بود	42.46
ور نگونساری، سرت سوی زمین	42.47

43. سوال موسی از حق تعالی در سرّ غلبه ظالمان

گفت موسی، ای کریم کارساز	43.1
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل	43.2
که چه مقصود است نقشی ساختن؟	43.3
آتش ظلم و فساد افروختن	43.4
مایه خونابه و زردآبه را	43.5
من یقین دانم که عین حکمت است	43.6
آن یقین میگویدم، خاموش کن	43.7
مر ملایک را نمودی سرّ خویش	43.8
عرضه کردی نور آدم را عیان	43.9

ای که يك دم ذکر تو عمر دراز
چون ملائک، اعتراضی کرد دل
و اندر آن تخم فساد انداختن
مسجد و سجده کنان را سوختن
جوش دادن از برای لابه را
ليک مقصودم عیان و رویت است
حرص رویت گویدم نی، جوش کن
کاین چنين نوشی همی ارزد به نیش
بر ملایک گشت مشکلهای بیان

- 43.10 حشر تو گوید، که سر مرگ چیست
- 43.11 سر خون و نطفه حسن، آدمیست
- 43.12 لوح را اول بشوید بی وقوف
- 43.13 خون کند دل را ز اشک مستهان
- 43.14 وقت شستن لوح را باید شناخت
- 43.15 چون اساس خانه ای می افکنند
- 43.16 گل بر آرند اول از قعر زمین
- 43.17 از حجامت، کودکان گریند زار
- 43.18 مرد خود زر میدهد حجام را
- 43.19 میدود حمال زی بار گران
- 43.20 جنگ حمالان برای بار بین
- 43.21 چون گرانیها اساس راحت است
- 43.22 حفت الجنة، بمکروهاتنا
- 43.23 تخم مایه آتشت، شاخ تر است
- 43.24 هر که در زندان قرین محنتیست
- 43.25 هر که در قصری قرین دولتیست
- 43.26 هر که را دیدی به زر و سیم فرد
- 43.27 آن که بیرون از طبایع جان اوست
- 43.28 بی سبب بیند چو دیده شد گذار
- 43.29 بی سبب بیند، نه از آب و گیا
- 43.30 این سبب همچون طیب است و علیل
- 43.31 شب چراغت را فتیلی نو بتاب
- 43.32 رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
- 43.33 وه که چون دل دار ما غم سوز شد
- 43.34 جز به شب جلوه نباشد ماه را
- 43.35 ترک عیسی کرده، خر پرورده ای
- 43.36 طالع عیسی است علم و معرفت
- 43.37 ناله خر بشنوی رحم آیدت
- 43.38 رحم بر عیسی کن و ،بر خر مکن
- 43.39 طبع را هل، تا بگرید زار زار
- 43.40 سالها خربنده بودی، بس بود
- 43.41 ز "اخروهن"، مرادش نفس توست
- 43.42 هم مزاج خر شدست، این عقل پست
- 43.43 آن خر عیسی، مزاج دل گرفت
- 43.44 زانکه غالب، عقل بود و خر ضعیف
- 43.45 و ز ضعیفی عقل تو، ای خر بها
- میوه ها گویند، سر برگ چیست
- سابق هر بیشئی، آخر کمیست
- آنگهی بروی نویسد او حروف
- بر نویسد بر وی اسرار، آن گهان
- که مر آن را دفتری خواهند ساخت
- اولین، بنیاد را بر می کنند
- تا به آخر بر کشی ماء معین
- که نمی دانند ایشان سر کار
- می نوازند نیش خون آشام را
- میرباید بار را از دیگران
- این چنین است، اجتهاد کار بین
- تلخها هم پیشوای نعمت است
- حفت النیران، من شهواتنا
- سوخته آتش قرین کوثر است
- آن جزای لقمه ای و شهوتیست
- آن جزای کارزار و محنتیست
- دان که اندر کسب کردن صبر کرد
- منصب خرق سببها آن اوست
- تو که در حسی، سبب را گوش دار
- چشم چشمه، معجزات انبیا
- این سبب همچون چراغ است و فتیل
- پاک دان زینها چراغ آفتاب
- سقف گردون را ز کهگل پاک دان
- خلوت شب در گذشت و روز شد
- جز به درد دل مجو دل خواه را
- لاجرم چون خر، برون پرده ای
- طالع خر نیست، ای تو خر صفت
- پس ندانی، خر خری فرمایدت
- طبع را بر عقل خود سرور مکن
- تو از او بستان و، وام جان گزار
- زانکه خربنده ز خر واپس بود
- کاو به آخر باید و، عقلت نخست
- فکرش اینکه، چون علف آرد بدست؟
- در مقام عاقلان منزل گرفت
- از سوار زفت گردد، خر نحیف
- این خر پژمرده گشتت اژدها

هم از او صحت رسد، او را مهل	گر ز عیسی گشته ای رنجور دل	43.46
که نبود اندر جهان، بی رنج، گنج	ای مسیح خوش نفس، چونی ز رنج؟	43.47
چونی ای یوسف ز اخوان حسود؟	چونی ای عیسی ز دیدار یهود؟	43.48
چون شب و روزی، مدد بخشای عمر	تو شب و روز از پی این قوم غم	43.49
چه هنر زاید ز صفرا؟ درد سر	آه از این صفرائیان بی هنر	43.50
ما نفاق و حيله و دزدی و زرق	تو همان کن که کند خورشید شرق	43.51
دفع این صفرا بود، سرکنگبین	تو غسل، ما سرکه در دنیا و دین	43.52
تو غسل بفزا، کرم را وامگیر	سرکه افزودیم ما قوم زحیر	43.53
ریگ اندر چشم چه افزایش؟ عما	این سزید از ما، چنین آمد ز ما	43.54
که بیابد از تو هر ناچیز چیز	آن سزد از تو آیا کحل عزیز	43.55
از تو جمله اهد قومی بُد خطاب	ز آتش این ظالمانت، دل کباب	43.56
این جهان از عطر و ریحان آگند	کان عودی، در تو گر آتش زند	43.57
تو نه آن روحی که اسیر غم شود	تو نه آن عودی کز آتش کم شود	43.58
باد، کی حمله برد بر اصل نور؟	عود سوزد، کان عود از سوز، دور	43.59
ای جفای تو نکوتر از وفا	ای ز تو مر آسمانها را صفا	43.60
از وفای جاهلان آن به بود	زانکه از عاقل جفایی گر رود	43.61
جاهل آرد معرفت را بر زبان	* عاقل آرد معرفت را در میان	43.62
بهتر از مهری که از جاهل رسد	گفت پیغمبر، عداوت از خرد	43.63
دشمن دانا به از نادان دوست	* دوستی با مردم دانا نکوست	43.64

44. رنجانیدن امیری خفته ای را که مار در دهانش رفته بود

در دهان خفته ای میرفت مار	عاقلی بر اسب می آمد سوار	44.1
تا رماند مار را، فرصت نیافت	آن سوار آن را بدید و میشتافت	44.2
چند دبوسی قوی بر خفته زد	چون که از عقلش فراوان بُد مدد	44.3
یک سوار تُترک با دبوس دید	* خفته از خواب گران چون برجهید	44.4
گشت حیران، گفت آیا این چه بود؟	* خفته ز آن ضرب گران برجست زود	44.5
چونکه افزون کوفت، او شد زو روان	* بی محابا تُترک دبوسی گران	44.6
زو گریزان تا به زیر يك درخت	بُرد او را زخم آن دبوس سخت	44.7
گفت از این خور، ای به درد آویخته	سیب پوسیده بسی بُد ریخته	44.8
کز دهانش باز بیرون می فتاد	سیب چندان مرد را در خورد داد	44.9
قصد من کردی؟ چه کردم مر تورا؟	بانگ می زد، کای امیر، آخر چرا	44.10
تیغ زن يك بارگی خونم بریز	گر ترا ز اصل است با جانم ستیز	44.11
ای خنک آن را که روی تو ندید	شوم ساعت که شدم بر تو پدید	44.12
ملحدان جایز ندارند این ستم	بی جنایت، بی گنه، بی بیش و کم	44.13
ای خدا، آخر مکافاتش تو کن	می جهد خون از دهانم با سخن	44.14
اوش میزد، کاندرا این صحرا بُدو	هر زمان می گفت او نفرین نو	44.15
میدوید و باز در رو می فتاد	زخم دبوس و سوار همچو باد	44.16

- 44.17 ممتلی و خوابناک و سست بُد
- 44.18 تا شبانگه می کشید و می گشاد
- 44.19 زو بر آمد خورده ها، زشت و نکو
- 44.20 چون بدید از خود برون آن مار را
- 44.21 سهم آن مار سیاه زشت زفت
- 44.22 گفت خود تو جبریل رحمتی
- 44.23 ای مبارک ساعتی که دیدی ام
- 44.24 ای خنک آن را که بیند روی تو
- 44.25 تو مرا جویان مثال مادران
- 44.26 خر گریزد از خداوند از خری
- 44.27 نه از پی سود و زیان می جویدش
- 44.28 ای روان پاک بستوده ترا
- 44.29 ای خداوند و، شهنشاه و، امیر
- 44.30 شمه ای زین حال اگر دانستی
- 44.31 بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
- 44.32 لیک خامش کرده می آشوفتی
- 44.33 شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست
- 44.34 عفو کن ای خوب روی. خوب کار
- 44.35 گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
- 44.36 گر ترا من گفتمی اوصاف مار
- 44.37 مصطفی فرمود، گر گویم به راست
- 44.38 زهره های پر دلان هم بر درد
- 44.39 نی دلش را تاب ماند در نیاز
- 44.40 همچو موشی پیش گربه لا شود
- 44.41 اندر او نی حيله ماند، نی روش
- 44.42 همچو بو بکر ربابی تن زخم
- 44.43 تا محال از دست من حالی شود
- 44.44 چون یُدُ الله فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
- 44.45 پس مرا دست دراز آمد یقین
- 44.46 دست من بنمود بر گردون هنر
- 44.47 این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
- 44.48 خود بدانی چون بر آری سر ز خواب
- 44.49 * گر تو را من گفتمی این ماجرا
- 44.50 مر ترا نی قوت خوردن بُدی
- 44.51 می شنیدم فحش و خر می راندم
- 44.52 از سبب گفتن مرا دستور، نه
- پا و رویش صد هزاران زخم شد
- تا ز صفرا، قی شدن بر وی فتاد
- مار با آن خورده بیرون جست از او
- سجده آورد آن نکو کردار را
- چون بدید، آن دردها از وی برفت
- یا خدایی که ولی نعمتی
- مرده بودم جان نو بخشیدی ام
- یا در افتد ناگهان در کوی تو
- من گریزان از تو مانند خران
- صاحبش در پی ز نیکو گوهری
- لیک تا گرگش ندرد، یا ددش
- چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا؟
- من نگفتم، جهل من گفت، آن مگیر
- گفتن بیهوده کی تانستی
- گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
- خامشانه بر سرم میکوفتی
- خاصه این سر را، که مغزش کمتر است
- آن چه گفتم از جنون، اندر گذار
- زهره تو آب گشتی آن زمان
- ترس از جانت بر آوردی دمار
- شرح آن دشمن که در جان شماست
- نی رود ره، نی غم کاری خورد
- نه تنش را قوت صوم و نماز
- همچو میشی، پیش گرگ از جا رود
- پس کنم ناگفته تان من پرورش
- دست چون داود در آهن زخم
- مرغ پر برکنده را بالی شود
- دست ما را دست خود فرمود احد
- بر گذشته ز آسمان هفتمین
- مقریا بر خوان که اُنشَقَّ القمر
- با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
- ختم شد و الله أعلم بالصواب
- آن دم از تو جان تو گشتی جدا
- نی ره و پروای قی کردن بُدی
- رب یسر، زیر لب می خواندم
- ترك تو گفتن مرا مقدر، نه

اهد قومی انهم لا يعلمون	هر زمان می گفتم از درد درون	44.53
کای سعادت، ای مرا اقبال و گنج	سجده ها می کرد آن رسته ز رنج	44.54
قوت شکر ت ندارد این ضعیف	از خدا یابی جزاها ای شریف	44.55
آن لب و چانه ندارم، و آن نوا	شکر، حق گوید ترا، ای پیشوا	44.56
زهر ایشان، ابتهاج جان بود	دشمنی عاقلان، زین سان بود	44.57
این حکایت بشنو از بهر مثال	دوستی ابلهان، رنج و ضلال	44.58

45. حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

شیر مردی رفت و فریادش رسید	اژدهایی خرس را در می کشید	45.1
آن زمان کافغانِ مظلومان رسد	شیر مردانند در عالم مدد	45.2
آن طرف چون رحمت حق میدوند	بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند	45.3
آن طبیبان مرضهای نهان	آن ستونهای خللهای جهان	45.4
همچو حق، بی علت و بی رشوتند	محض مهر و داوری و رحمتند	45.5
گوید از بهر غم و بی چارگیش	این چه یاری می کنی يك بارگیش؟	45.6
در جهان دارو نجوید غیر درد	مهربانی شد شکار شیر مرد	45.7
هر کجا فقری، نوا آنجا رود	هر کجا دردی، دوا آن جا رود	45.8
هر کجا پستیست، آب آنجا دود	* هر کجا مشکل، جواب آنجا رود	45.9
تا بجوشد آبت از بالا و پست	* آب کم جو، تشنگی آور بدست	45.10
تشنه باش، الله اعلم بالصواب	* تا سقا هم آید خطاب	45.11
و آنگهان خورُ خمر رحمت، مست شو	آب رحمت بایدت، رو پست شو	45.12
بر یکی رحمت فرو ما، ای پسر	رحمت اندر رحمت آمد تا به سر	45.13
بشنو از فوق فلك، بانگ سماع	چرخ را در زیر پا آر، ای شجاع	45.14
تا به گوشت آید از گردون خروش	پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش	45.15
تا ببینی باغ و سروستانِ غیب	پاك كن دو چشم را از موی عیب	45.16
تا که ریح الله در آید در مشام	دفع کن از مغز و از بینی زکام	45.17
تا بیابی از جهان طعم شکر	هیچ مگذار از تب و صفرا اثر	45.18
تا برون آیند صد گون خوب روی	داروی مردی کن و عنین مپوی	45.19
تا کند جولان به گرد آن چمن	کندهٔ تن را، ز پای جان بکن	45.20
بخت نو دریاب از چرخ کهن	غل بخل از دست و گردن دور کن	45.21
عرضه کن بی چارگی بر چاره گر	ور نمی تانی به کعبهٔ لطف، پَر	45.22
رحمت کلی قوی تر دایه ای است	زاری و گریه قوی سرمایه ای است	45.23
تا که کی آن طفل گریان میشود	دایه و مادر بهانه جو بود	45.24
تا بنالید و شود شیرش پدید	طفل حاجات شما را آفرید	45.25
تا بجوشد شیرهای مهر هاش	گفت ادعوا الله، بی زاری مباش	45.26
در غم مایند، يك ساعت تو صبر	های هوی باد و شیر افشان ابر	45.27
اندر این پستی چه بر چفسیده ای؟	فی السماء رزقکم نشنیده ای؟	45.28
می کشد گوش تو تا قعر سفول	ترس و نومیدیت دان، آواز غول	45.29

هر ندایی که ترا بالا کشید	45.30	آن ندائی دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد	45.31	بانگ گرگی دان که او مردم درَد
این بلندی نیست از روی مکان	45.32	این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر	45.33	سنگ و آهن، فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست	45.34	گر چه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف	45.35	جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق اند	45.36	در عمل هنگام فوقی لایق اند
و آن شرر از روی مقصودی خویش	45.37	ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
سنگ و آهن اول و، پایان شرر	45.38	لیک این هر دو تنند و، جان شرر
آن شرر گر در زمان واپس تر است	45.39	در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق تر است	45.40	در هنر از شاخ او فایق تر است
چون که مقصود از شجر آمد ثمر	45.41	پس ثمر اول بود، آخر شجر
* سوی خرس و اژدها گردیم باز	45.42	زانکه طولی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها	45.43	شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت	45.44	اژدها را او بدین قوت بکشت
* اژدها را او بدین حیلت بیست	45.45	تا که آن خرس از هلاک تن برست
اژدها را هست قوت، حیلۀ نیست	45.46	لیک فوق حیلۀ تو حیلۀ ای است
* ماکران بسیار، لیکن باز بین	45.47	در نبی، والله خیر الماکرین
حیلۀ خود را چو دیدی، باز رو	45.48	کز کجا آمد، سوی آغاز رو
هر چه در پستی است، آمد از علا	45.49	چشم را سوی بلندی نه، هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا	45.50	گر چه اول خیرگی آرد، بلا
چشم را در روشنایی خوی کن	45.51	گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور توست	45.52	شہوت حالی حقیقت گور توست
عاقبت بینی، که صد بازی بدید	45.53	مثل آن نبود که يك بازی شنید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد	45.54	کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار، آن هنر در خود چو دید	45.55	او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته	45.56	وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی، دگر بازی نمود	45.57	تا که آن بازی او جانش ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود	45.58	تا شود سرور بدان، خود سر رود
سر نخواهی که رود، تو پای باش	45.59	در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شاهی، خویش فوق او مبین	45.60	گر چه شہدی، جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و، فکر اوست جان	45.61	نقد تو قلب است و، نقد اوست کان
او تویی، خود را بجو در اوی او	45.62	کو و کو گو، فاخته سان، سوی او
ور تُرُش میآیدت قند رضا	45.63	همچو خرسی، در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس	45.64	در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که، استادی، رهاند مر ترا	45.65	و ز خطر بیرون کشاند، مر ترا

- 45.66 زارئی میکن، چو زورت نیست، هین
 45.67 تو کم از خرسی؟ نمی نالی ز درد؟
 45.68 ای خدا این سنگ دل را موم کن
- 46. گفتن ناپینای سائل که من، دو کوری دارم، مرا رحم کنید**
- 46.1 من دو کوری دارم، ای اهل زمان
 46.2 چون دو کوری دارم و من در میان
 46.3 این دو کوری را بیان کن، نیک نیک * از تعجب مردمان گفتند لیک
 46.4 آن دگر کوری چه باشد؟ وانما زانکه يك کوریت می بینیم ما
 46.5 زشت زشت آواز م و، ناخوش صدا
 46.6 بانگ زشتم مایه غم می شود
 46.7 زشت آواز م، به هر جا که رود
 46.8 بر دو کوری رحم را دوتا کنید
 46.9 کرد نیکو چون بگفت این راز را
 46.10 زشتی آواز کم شد زین گله
 46.11 وانکه آواز دلش هم بد بود
 46.12 لیک و هابان که بی علت دهند
 46.13 چون که آوازش خوش و مظلوم شد
 46.14 ناله کافر چو زشت است و شهیق
 46.15 اُخسُوا، بر زشت آواز آمدست
 46.16 چونکه ناله خرس رحمت کش بود
 46.17 دان که با یوسف تو گرگی کرده ای
 46.18 توبه کن و ز خورده استفراغ کن
 46.19 * بازگرد از گرگی، ای روباه پیر
- 47. تتمه حکایت خرس و آن ابله که به وفای او اعتماد کرده بود**
- 47.1 و آن کرم ز آن مرد، مردانه بدید
 47.2 شد ملازم در پی آن بُردبار
 47.3 خرس حارس گشت، از دل بستگی
 47.4 ای برادر، مر ترا این خرس کیست؟
 47.5 آن یکی بگذشت و گفتش، حال چیست؟
 47.6 قصه واگفت و حدیث ازدها
 47.7 دوستی ز ابله، بتر از دشمنیست
 47.8 گفت و الله از حسودی گفتی این
 47.9 گفت مهر ابلهان، عشوه ده است
 47.10 هی بیا با من بران این خرس را
 47.11 گفت رو رو کار خود کن ای حسود
 47.12 من کم از خرسی نباشم ای شریف
 47.13 با چنین خرسی مرو در بیشه ای

- 47.13 این دلم هرگز نلرزید از گزاف
- 47.14 مومنم ینظر بنور الله شده
- 47.15 این همه گفت و به گوشش در نرفت
- 47.16 دست او بگرفت و دست از وی کشید
- 47.17 گفت رو بر من تو غم خواره مباش
- 47.18 باز گفتش من عدو تو نیم
- 47.19 گفت خواب آمد مرا، بگذار و رو
- 47.20 تا بخشبی در پناه عاقلی
- 47.21 در خیال افتاد مرد، از جد او
- 47.22 کاین مگر قصد من آمد، خونی است
- 47.23 یا گرو بسته ست با یاران بدین
- 47.24 * یا حسد دارد ز مهر یار من
- 47.25 خود نیامد هیچ از خبث سرش
- 47.26 ظن نیکش جملگی بر خرس بود
- 47.27 * بد گمان و ابله و نااهل بود
- 47.28 * بد رگ و خود رای و بد بخت ابد
- 47.29 * خرس را بگزید بر صاحب کمال
- 47.30 عاقلی را از خری تهمت نهاد
- 48. گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را، که این خیال اندیشی تو از کجاست**
- 48.1 گفت موسی با یکی مست خیال
- 48.2 صد گمانت بود در پیغمبریم
- 48.3 صد هزاران معجزه دیدی ز من
- 48.4 از خیال و وسوسه تنگ آمدی
- 48.5 گرد از دریا بر آوردم عیان
- 48.6 ز آسمان چل سال، کاسه و خوان رسید
- 48.7 * چوب شد در دست من نر ازدها
- 48.8 * شد عصا مار و، کفم شد آفتاب
- 48.9 این و صد چندین و، چندین گرم و سرد
- 48.10 بانگ زد گوساله ای از جادویی
- 48.11 آن توهمات را سیلاب برد
- 48.12 چون نبودى بد گمان در حق او؟
- 48.13 چون خیالت نامد از تزویر او؟
- 48.14 سامریی خود که باشد؟ ای سگان
- 48.15 چون در این تزویر او یکدل شدی؟
- 48.16 گاو می شاید خدایی را به لاف؟
- 48.17 پیش گاوی سجده کردی از خری
- نور حق است، این نه دعوی و، نه لاف
- هان و هان بگریز، از این آتشکده
- بد گمانی مرد را سدی است زفت
- گفت رفتم چون نه ای یار رشید
- بوالفضولا، معرفت کمتر تراش
- لطف بینی، گر بیایی در پیم
- گفت آخر یار را مُنقاد شو
- در جوار دوستی، صاحب دلی
- خشمگین شد، رو بگردانید زو
- یا طمع دارد، گدا و تونی است
- که بترساند مرا زین هم نشین
- کاینچنین جد میکند در کار من
- یک گمان نیک اندر خاطرش
- او مگر مر خرس را، هم جنس بود
- وز شقاوت او مطیع جهل بود
- گمره و مغرور و کور و خار و ورد
- رو سیه، حاصل تبه، فاسد خیال
- خرس را دانست اهل مهر و داد
- کای بد اندیش، از شقاوت وز ضلال
- با چنین برهان و این خلق کریم
- صد خیالت میفزود و شک و ظن
- طعن بر پیغمبری ام میزدی
- تا رheidیت از شر فرعونیان
- وز دعایم جوی از سنگی دوید
- آب خون شد بر عدوی ناسزا
- آفتاب از عکس نورم شد شهاب
- از تو ای سرد، آن توهم کم نکرد؟
- سجده کردی، که خدای من تویی
- زیرکی باردت را خواب برد
- چون نهادی سر چنان؟ ای زشتخو
- وز فساد سحر احمق گیر او
- که خدایی بر تراشد در جهان
- وز همه اشکالها عاطل شدی؟
- در رسولی ام تو چون کردی خلاف؟
- گشت عقلت صید سحر سامری

- 48.18 چشم دزدیدی ز نور نو الجلال
اینست جهل وافر و عین ضلال
- 48.19 شه بر آن عقل و گزینش که تو راست
چون تو کان جهل را کشتن سزااست
- 48.20 گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
کاحمقان را این همه رغبت شکفت؟
- 48.21 ز آن عجیتر دیده ای از من بسی
لیک حق را، کی پذیرد هر خسی؟
- 48.22 باطلان را چه رباید؟ باطلی
عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی
- 48.23 زانکه هر جنسی رباید جنس خود
گاو سوی شیر نر، کی رو نهد؟
- 48.24 گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟
جز مگر از مکر تا او را خورد
- 48.25 چون ز گرگی وارهد، محرم شود
چون سگ کهف از بنی آدم شود
- 48.26 * چون محمد را ابوبکر نکو
دید صدقش، گفت هذا صادق
- 48.27 چون ابو بکر از محمد بُرد بُو
گفت هذا لیس وجه کاذب
- 48.28 چون نَبُد بو جهل از اصحاب درد
دید صد شق قمر، باور نکرد
- 48.29 دردمندی کش ز بام افتاد طشت
زو نهان کردیم، حق پنهان نگشت
- 48.30 وانکه او جاهل بُد، از دردش بعید
چند بنمودیم و او آنرا ندید
- 48.31 آینه دل صاف باید تا در او
واشناسی صورت زشت از نکو
- 49. ترك کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه، پند آن مغرور خرس را**
- 49.1 آن مسلمان ترك آن ابله گرفت
زیر لب لاحول گویان، ره گرفت
- 49.2 گفت، چون از جد و پند و از جدال
در دل او بیش میزاید خیال
- 49.3 پس ره پند و نصیحت بسته شد
امر أَعْرِضْ عَنْهُمْ پیوسته شد
- 49.4 چون دوایت می فزاید درد، پس
قصه با طالب بگو، بر خوان عَبَس
- 49.5 چون که اعمی طالب حق آمدست
بهر فقر او را نشاید سینه خست
- 49.6 تو حریصی بر رشاد مهتران
تا بیاموزند عام، از سروران
- 49.7 احمداء، دیدی که قومی از ملوک
مستمع گشتند و گشتی خوش که بوك
- 49.8 این رئیسان یار دین گردند خوش
بر عرب اینها سرند و بر حبش
- 49.9 بگذرد این صیت از بصره و تبوک
زانکه الناسُ علی دین الملوك
- 49.10 زین سبب تو از ضریر مهتدی
رو بگردانیدی و تنگ آمدی
- 49.11 کاندرا این فرصت کم افتد این مُناخ
تو زیارانی و وقت تو فراخ
- 49.12 مزدحم می گردیم در وقت تنگ
این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
- 49.13 احمداء نزد خدا این يك ضریر
بهنتر از صد قیصر است و صد وزیر
- 49.14 یاد "الناس معادن" هین بیار
معدنی باشد فزون از صد هزار
- 49.15 معدن لعل و عقیق مکتنتس
بهنتر است از صد هزاران کان مس
- 49.16 احمداء، اینجا ندارد مال سود
سینه باید پر ز عشق و درد و دود
- 49.17 اعمی روشن دل آمد در میند
پند او را ده که حق اوست پند
- 49.18 گر دو سه ابله ترا منکر شدند
تلخ کی گردی؟ چو هستی کان قند
- 49.19 گر دو سه احمق ترا تهمت نهند
حق برای تو گواهی میدهد
- 49.20 گفت از اقرار عالم فارغم
آنکه حق باشد گواه او را، چه غم؟
- 49.21 گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

49.22	نفرت خفاشکان باشد دلیل	که منم خورشید تابان جلیل
49.23	گر گلابی را جعل راغب شود	آن دلیل ناگلابی می بود
49.24	گر شود قلبی خریدار محک	در محکی اش در آید نقص و شک
49.25	دزد شب خواهد، نه روز، این را بدان	شب نیم روزم که تا بم در جهان
49.26	فارقم فاروقم و غربال وار	تا که گاه از من نمی یابد گذار
49.27	آرد را پیدا کنم من از سبوس	تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
49.28	من چو میزان خدایم در جهان	وانمایم هر سبک را از گران
49.29	گاو را داند خدا گوساله ای	خر خریداری و در خور کاله ای
49.30	من نه گاوم تا که گوساله ام خرد	من نه خارم کاشتری از من چرد
49.31	او گمان دارد که با من جور کرد	بلکه از آیینۀ من روفت گرد

50. تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

50.1	گفت جالینوس با اصحاب خود	مر مرا تا آن فلان دارو دهد
50.2	پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون	این دوا خواهند از بهر جنون
50.3	دور از عقل تو این، دیگر مگو	گفت در من کرد يك دیوانه رو
50.4	ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمکم زد آستین من درید
50.5	گر نه جنسیت بدی در من از او	کی رخ آوردی به من آن زشت رو؟
50.6	گر ندیدی جنس خود، کی آمدی؟	کی به غیر جنس خود را بر زدی؟
50.7	چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک	در میانشان هست قدر مشترك
50.8	کی پرد مرغی بجز با جنس خود؟	صحبت ناجنس گور است و لحد

51. سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود

51.1	آن حکیمی گفت دیدم هم تکی	در بیابان زاغ را با لکلکی
51.2	در عجب ماندم، بجستم حالشان	تا چه قدر مشترك یابم نشان
51.3	چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ	خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
51.4	خاصه شهبازی که او عرشی بود	با یکی جغدی که او فرشی بود
51.5	آن یکی خورشید علیین بود	وین دگر خفاش کز سجین بود
51.6	آن یکی نوری، ز هر عیبی بری	وین یکی کوری، گدای هر دری
51.7	آن یکی ماه ی، که بر پروین زند	وین یکی کرمی، که در سرگین تند
51.8	آن یکی یوسف رخی عیسی نفس	وین یکی گرگی، و یا خر، یا جرس
51.9	آن یکی پران شده در لا مکان	وین یکی در کاهدان همچون سگان
51.10	آن یکی سلطان عالی مرتبت	وین یکی در گلخنی در تعزیت
51.11	آن یکی خَلقی ز اکرامش خجل	وین دگر از بینوائی منفعل
51.12	آن یکی سرور شده ز اهل زمان	وین دگر در خاک خواری بس نهان
51.13	بلبلان را جای می زبید چمن	مر جعل را در چمین خوشتر وطن
51.14	با زبان معنوی گل با جَعَل	این همی گوید، که ای گنده بغل
51.15	گر گریزانی ز گلشن بی گمان	هست آن نفرت کمال گلستان
51.16	غیرت من بر سر تو، دور باش	می زند، کای خس، از این در دور باش

این گمان آید که از کان منی	ور بیامیزی تو با من ای دنی	51.17
ز آنکه پندارند کو ز آن من است	* گر درآمیزد، ز نقصان من است	51.18
موش و دریا باشد و، ماهی و خاک	* گر درآمیزد بمن آن زهرناک	51.19
چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟	حق مرا چون از پلیدی پاک داشت	51.20
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید؟	یک رگم ز ایشان بُد و، آن را برید	51.21
که ملایک سر نهندش از محل	یک نشان آدم آن بود از ازل	51.22
نهندش سر، که منم شاه و رئیس	یک نشان دیگر آنکه آن بلیس	51.23
او نبودی آدم، او غیری بُدی	پس اگر ابلیس هم ساجد شدی	51.24
هم جحود آن عدو برهان اوست	هم سجود هر ملک میزان اوست	51.25
هم گواه اوست کفران سگک	هم گواه اوست اقرار ملک	51.26
تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد	* این سخن پایان ندارد باز گرد	51.27

52. تتمه قصه آنمرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او

وز ستیز آمد مگس، زو باز پس	شخص خفت و خرس میراندش مگس	52.1
آن مگس پس باز می آمد دوان	چند بارش راند از روی جوان	52.2
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت	خشمگین شد با مگس خرس و برفت	52.3
بر رخ خفته گرفته جای ساز	سنگ آورد و مگس را دید باز	52.4
بر مگس تا آن مگس واپس خزد	بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد	52.5
این مثل بر جمله عالم فاش کرد	سنگ روی خفته را خشخاش کرد	52.6
کین او مهر است و، مهر اوست کین	مهر ابله، مهر خرس آمد یقین	52.7
گفت او زفت و، وفای او نحیف	عهد او سست است و، ویران و ضعیف	52.8
بشکند سوگند مرد کژ سخن	گر خورد سوگند هم باور مکن	52.9
تو میفت از عهد سوگندش به دوغ	چون که بی سوگند گفتش بُد دروغ	52.10
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر	نفس او میر است و عقل او اسیر	52.11
گر خورد سوگند ز آن بدتر کند	چونکه بی سوگند پیمان بشکند	52.12
که کنی بندش به سوگند گران	ز آنکه نفس آشفته تر گردد از آن	52.13
حاکم آن را بر درد بیرون جهد	چون اسیری بند بر حاکم نهد	52.14
هم زند بر روی او سوگند را	بر سرش کوبد ز خشم آن بند را	52.15
احْفَظُوا أَيْمَانَكُمْ با وی مگو	تو ز او فوا بالعقودش دست شو	52.16
در نگیرد گفت سوگندش فروغ	* هر که او گوید بنزد ما دروغ	52.17
تن کند چون تار و، گرد او تند	و آنکه داند عهد با که میکند	52.18

53. رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور و بیان فائده عیادت

و اندر آن بیماری او چون تار شد	از صحابه خواجه ای بیمار شد	53.1
چون همه لطف و کرم بُد خوی او	مصطفی آمد عیادت سوی او	53.2
فایده آن باز با تو عایده است	در عیادت رفتن تو فایده است	53.3
بو که قطبی باشد و شاه جلیل	فایده اوّل که آن شخص علیل	53.4
که نمیدانی تو هیزم را ز عود	چون تو چشم دل نداری ای عنود	53.5

هیچ ویران را مدان خالی ز گنج	چونکه گنجی هست در عالم مرنج	53.6
چون نشان یابی بجد میکن طواف	قصد هر درویش میکن بیگزارف	53.7
گنج می پندار اندر هر وجود	چون تو را آن چشم باطن بین نبود	53.8
شه نباشد، فارس اسپه بود	ور نباشد قطب، یار ره بود	53.9
هر که باشد، گر پیاده ور سوار	پس صله یاران ره لازم شمار	53.10
که به احسان بس عدو گشتت دوست	ور عدو باشد هم، این احسان نکوست	53.11
ز آنکه احسان کینه را مرهم شود	ور نگردد دوست، کینش کم شود	53.12
از درازی خانقم، ای یار نیک	بس فواید هست غیر این، ولیک	53.13
همچو بتگر، از حجر، یاری تراش	حاصل این آمد، که یار جمع باش	53.14
رهزنان را بشکنند پشت و سنان	ز آن که انبوهی و جمع کاروان	53.15

54. وحی آمدن از حقتعالی به موسی که چرا به عیادت من نیامدی

کای طلوع ماه دیده تو ز جیب	آمد از حق سوی موسی این عتیب	54.1
من حقم، رنجور گشتم، نامدی	مشرقت کردم ز نور ایزدی	54.2
این چه رمز است؟ این بکن یا رب بیان	گفت سبحانا، تو پاکی از زیان	54.3
چون نپرسیدی تو از روی کرم؟	باز فرمودش، که در رنجوریم	54.4
عقل گم شد، این گره را بر گشا	گفت یا رب، نیست نقصانی تو را	54.5
گشت رنجور، او منم، نیکو ببین	گفت آری، بنده خاص گزین	54.6
هست رنجوریش، رنجوری من	هست معذوریش، معذوری من	54.7
او نشیند در حضور اولیا	هر که خواهد همنشینی با خدا	54.8
تو هلاکی، زآنکه جزو بی کلی	از حضور اولیا گر بگسلی	54.9
بی کسش یابد، سرش را او خورد	هر که را دیو از کریمان و ابرد	54.10
مکر شیطان باشد این نیکو بدان	یک بد است، از جمع رفتن یک زمان	54.11

55. جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

دید چون دزدان به باغ خود، سه مرد	باغبانی چون نظر در باغ کرد	55.1
هر یکی شوخی فضولی یوفئی	یک فقیه و یک شریف و صوفی	55.2
لیک جمع اند و، جماعت رحمت است	گفت، با اینها مرا صد حجت است	55.3
پس ببرمشان نخست از یکدیگر	بر نیایم یک تته با سه نفر	55.4
چون که تنها شد سبیلش بر کنم	هر یکی را من به سوئی افکنم	55.5
تا کند یارانش را، با او تباه	حیله کرد و کرد صوفی را به راه	55.6
یک گلیم آور برای این رفاق	گفت صوفی را برو سوی وثاق	55.7
تو فقیهی وین شریف نامدار	رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار	55.8
ما به پرّ دانش تو می پریم	ما به فتوای تو نانی میخوریم	55.9
سید است، از خاندان مصطفاست	وین دگر شه زاده و سلطان ماست	55.10
تا بود با چون شما شاهان جلیس	کیست آن صوفی؟ شکم خوار خسیس	55.11
هفته ای بر باغ و راغ من تنید	چون بیاید مر ورا پنبه کنید	55.12
ای شما بوده مرا چون چشم راست	باغ چه بود؟ جان من آن شماست	55.13

آه کز یاران نمی باید شکفت	55.14	وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
خضم شد اندر پیش با چوب زفت	55.15	چون به ره کردند صوفی را و رفت
اندر آید باغ مردم تیز تیز	55.16	گفت ای سگ، صوفئی کو از ستیز
از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟	55.17	این جنیدت ره نمود، یا بایزید؟
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش	55.18	کوفت صوفی را چو تنها یافتش
ای رفیقان پاس خود دارید نیک	55.19	گفت صوفی، آن من بگذشت، لیک
نیستم اغیارتر زین قلتبان	55.20	مر مرا اغیار دانستید، هان
این چنین ضربت، جزای هر دنیست	55.21	این چه من خوردم شما را خوردنیست
چوب قهرش مر شما را خوردنیست	55.22	* رفت بر من، بر شما هم رفتنیست
چون صدا هم باز آید سوی تو	55.23	این جهان کوه است و گفت وگویی تو
یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن	55.24	چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
که ز بهر چاشت پختم من رُقاق	55.25	کای شریف من برو سوی وثاق
تا بیارد آن رقاق و قاز را	55.26	بر در خانه بگو قیماز را
تو فقیهی، ظاهر است این و یقین	55.27	چون به ره کردش بگفت ای مرد دین
مادر او را، که داند تا چه کرد	55.28	او شریفی، می کند دعوی سرد
عقل ناقص، و آنگهانی اعتماد	55.29	بر زن و بر فعل زن دل می نهید
بسته است اندر زمانه بس غبی	55.30	خویشتن را بر علی و بر نبی
این برد ظن در حق ربانیان	55.31	هر که باشد از زنا وز زانیان
همچو خود گردنده ببند خانه را	55.32	هر که بر گردد سرش از چرخها
حال او بُد، دور ز اولاد رسول	55.33	آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
کی چنین گفתי برای خاندان؟	55.34	گر نبودی او نتیجه مرتدان
در پیش رفت آن ستمکار سفیه	55.35	خواند افسونها شنید آن را فقیه
دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟	55.36	گفت ای خر، اندر این باغت که خواند؟
تو به پیغمبر چه میمانی؟ بگو	55.37	شیر را بچه همی ماند بدو
که کند با آل یاسین خارجی	55.38	با شریف آن کرد، آن دون از کجی
چون یزید و شمر با آل رسول؟	55.39	تا چه کین دارند دائم دیو و غول؟
با فقیه او گفت با چشم پر آب	55.40	شد شریف از ظلم آن ظالم خراب
چون دهل شو، زخم میخور بر شکم	55.41	پای دار اکنون، که ماندی فرد و کم
از چنین ظالم تو را من کم نیم	55.42	گر شریف و لایق و همدم نیم
احمقی کردی، تو را بئس العوض	55.43	* مر مرا دادی بدین صاحب غرض
چه فقیهی؟ ای تو ننگ هر سفیه	55.44	شد از او فارغ بیامد کای فقیه
کاندر آئی و، نگوئی امر هست؟	55.45	فتوی ات این است ای ببریده دست؟
شافعی گفتست این؟ ای ناسزا	55.46	* بو حنیفه داد این فتوی تو را؟
یا بُدست این مسئله اندر محیط؟	55.47	این چنین رخصت بخواندی در وسیط؟
دست او، کین دلش را، داد داد	55.48	* این بگفت و دست بر وی برگشاد
این سزای آنکه از یاران بُرید	55.49	گفت حقستت، بزنی، دستت رسید

تا چرا ببریدم از یاران بکین؟	* من سزاوارم به این و صد چنین	55.50
میزنم بر سر که شد ناموس تو	گوش کردم خدعه و افسوس تو	55.51
کرد بیرونش ز باغ و در بیست	زد و را القصه بسیار و بخت	55.52
اینچنین آید مر او را جمله بد	* هر که تنها ماند از یاران خود	55.53
وین صله از صد محبت حامله است	پس عیادت از برای این صله است	55.54

56. رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر صلی الله علیه و آله

آن صحابی را به حال نزع دید	در عیادت شد رسول بی ندید	56.1
در حقیقت گشته ای دور از خدا	چون شوی دور از حضور اولیا	56.2
کی فراق روی شاهان ز آن کم است؟	چون نتیجه هجر همراهان غم است	56.3
تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب	سایه شاهان طلب هر دم شتاب	56.4
بو که آزادت کند صاحب دلی	* رو بخسب اندر پناه مقبلی	56.5
ور حضر باشد، از این غافل مشو	گر سفر داری، بدین نیت برو	56.6
گنج پنهانی ز درویشی بجو	* فاخته سان، روز و شب، کوکو تو گو	56.7
جستجو کن، جستجو کن، جستجو	* در بدر میگرد و میرو کو به کو	56.8
جهد کن والله اعلم بالصواب	تا توانی ز اولیا رو بر متاب	56.9

57. رفتن بایزید بسطامی به کعبه و در راه به خدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

از برای حج و عمره میدوید	سوی مکه، شیخ امت، بایزید	57.1
مر عزیزان را بکردی بازجست	او به هر شهری که رفتی از نخست	57.2
کاو بر ارکان بصیرت متکی است	گرد می گشتی، که اندر شهر کیست؟	57.3
باید اول، طالب مردی شوی	گفت حق، اندر سفر هر جا روی	57.4
در تبع آید، تو آن را فرع دان	قصد گنجی کن، که این سود و زیان	57.5
گاه خود اندر تبع می آیدش	هر که کارد، قصد گندم باشدش	57.6
مردمی جو، مردمی جو، مردمی	که بکاری، بر نیاید گندمی	57.7
چون که رفتی، مکه هم دیده شود	قصد کعبه کن چو وقت حج بود	57.8
در تبع عرش و ملائک هم نمود	قصد در معراج، دید دوست بود	57.9
نیت خیرت بسی گلها شکفت	* سید، الاعمال بانیات، گفت	57.10
این چنین فرمود سلطان دول	* نیت مؤمن بود به از عمل	57.11

58. حکایت پیر و مرید

پیر آمد خانه او را بدید	خانه ای نو ساخت روزی نو مرید	58.1
امتحان کرد آن نکو اندیش را	گفت شیخ آن نو مرید خویش را	58.2
گفت تا نور اندر آید زین طریق	روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟	58.3
تا از این ره بشنوی بانگ نماز	گفت آن فرع است، این باید نیاز	58.4
نیت آنرا کن، که آن میبایدت	* نور، خود اندر تبع می آیدت	58.5
تا بیابد خضر وقت خود کسی	بایزید اندر سفر جستی بسی	58.6
دید در وی فرّ و گفتار رجال	دید پیری با قدی همچون هلال	58.7

- 58.8 دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو پیلی دیده هندستان به خواب
- 58.9 چشم بسته خفته بیند صد طرب چون گشاید آن نبیند، ای عجب!
- 58.10 بس عجب در خواب روشن می شود دل درون خواب روزن می شود
- 58.11 و آنکه بیدار است و بیند خواب خوش عارف است او، خاک او در دیده کش
- 58.12 * بایزید او را چو از اقطاب یافت مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
- 58.13 پیش او بنشست و می پرسید حال یافتش درویش و هم صاحب عیال
- 58.14 گفت، عزم تو کجا ای بایزید؟ رخت غربت را کجا خواهی کشید؟
- 58.15 گفت قصد کعبه دارم از وله هین با خود چه داری زاد ره؟
- 58.16 گفت دارم از درم نقره دویست نك بیسته سخت در گوشه ردى است
- 58.17 گفت طوفی کن به گردم هفت بار وین نکوتر از طواف حج شمار
- 58.18 و آن درمها پیش من نه ای جواد دان که حج کردی و حاصل شد مراد
- 58.19 عمره کردی، عمر باقی یافتی صاف گشتی، بر صفا بشتافتی
- 58.20 حق آن حقی که جانت دیده است که مرا بر بیت خود بگزیده است
- 58.21 کعبه هر چندی که خانه برّ اوست خلقت من نیز خانه سرّ اوست
- 58.22 تا بکرد آن کعبه را، در وی نرفت و اندر این خانه، بجز آن حی نرفت
- 58.23 چون مرا دیدی خدا را دیده ای گرد کعبه صدق بر گردیده ای
- 58.24 خدمت من طاعت و حمد خداست تا نپنداری که حق از من جداست
- 58.25 چشم، نیکو باز کن در من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر
- 58.26 * کعبه را یکبار بیتی گفت یار گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
- 58.27 * بایزید کعبه را دریافتی صد بها و عزّ و صد فر یافتی
- 58.28 بایزید آن نکته ها را هوش داشت همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
- 58.29 آمد از وی، بایزید اندر مزید منتهی در منتها آخر رسید
- 59. دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا**
- 59.1 چون پیمبر دید آن بیمار را خوش نوازش کرد یار غار را
- 59.2 زنده شد او چون پیمبر را بدید گوئی آن دم حق مر او را آفرید
- 59.3 گفت، بیماری مرا این بخت داد کامد این سلطان بر من بامداد
- 59.4 تا مرا صحت رسید و عاقبت از قدوم این شه پر خاصیت
- 59.5 ای خجسته رنج و بیماری و تب ای مبارك درد و بیخوابی شب
- 59.6 نك مرا در پیری از لطف و کرم حق چنین رنجورئی داد و سقم
- 59.7 درد پشتم داد تا من هم ز خواب بر جهم هر نیم شب، لابد شتاب
- 59.8 تا نخسبم جمله شب چون گاو میش دردها بخشید حق از لطف خویش
- 59.9 زین شکستن رحم شاهان جوش کرد دوزخ از تهدید من خاموش کرد
- 59.10 رنج گنج آمد، که رحمتها در اوست مغز تازه شد، چو بخراشید پوست
- 59.11 ای برادر موضع تاریک و سرد صبر کردن بر غم و سستی و درد
- 59.12 چشمه حیوان و جام مستی است کان بلندیها همه در پستی است
- 59.13 آن بهاران مضر است اندر خزان در بهار است آن خزان، مگریز از آن

می طلب در مرگ خود عمر دراز	همره غم باش و با وحشت بساز	59.14
مشنوش، چون کار او ضد آمد است	آنچه گوید نفس تو، کاینجا بد است	59.15
این چنین آمد وصیت در جهان	تو خلافت کن که از پیغمبران	59.16
تا پشیمانی در آخر کم بود	مشورت در کارها واجب شود	59.17
تا که گردان شد برین سنگ آسیا	سعیها کردند بسیار انبیا	59.18
خلق را گمراه و سرگردان کند	نفس میخواهد که تا ویران کند	59.19
انبیا گفتند با عقل امیم	گفت امت، مشورت با کی کنیم؟	59.20
کاو ندارد عقل و رای روشنی	گفت، گر کودک در آید یا زنی	59.21
تو خلاف آن کن و در راه افت	گفت با او مشورت کن و آنچه گفت	59.22
زانکه زن جزویست و، نفست کلّ شر	نفس خود را زن شناس و زان بتر	59.23
هر چه گوید، کن خلاف آن دنی	مشورت با نفس خود گر میکنی	59.24
نفس مکار است، مکرری زایدت	گر نماز و روزه میفرمایدت	59.25
هر چه گوید، عکس آن باشد کمال	مشورت با نفس خود اندر فعال	59.26
رو بر یاری بگیر، آمیز او	بر نیائی با وی و استیز او	59.27
پیشه گر کامل شود از پیشه گر	عقل قوت گیرد از عقل دگر	59.28
کاو برد از سحر خود تمییزها	من ز مکر نفس دیدم چیزها	59.29
کو هزاران بار آنها را شکست	و عده ها بدهد ترا تازه به دست	59.30
اوت هر روزی بهانه نو نهد	عمر اگر صد سال خود مهلت دهد	59.31
جادویی مردی ببندد مرد را	گرم گوید و عده های سرد را	59.32
که نروید بی تو از شوره گیا	ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	59.33
از پی نفرین دل آزاده ای	از فلك آویخته شد پرده ای	59.34
عقل خلقان در قضا گنج است کاج	این قضا را هم قضا داند علاج	59.35
آن که کرمی بود افتاده به راه	اژدها گشتست آن مار سیاه	59.36
شد عصا، ای جان موسی مست تو	اژدها و مار اندر دست تو	59.37
تا به دستت اژدها گردد عصا	حکم خذها لا تخف، دادت خدا	59.38
صبح نو بنما ز شبهای سیاه	هین ید بیضا نما ای پادشاه	59.39
ای دم تو از دم دریا فزون	دوزخی افروخت بر وی دم فسون	59.40
دوزخ است، از مکر بنموده تقی	بحر مکار است و بنموده کفی	59.41
تا زبون بینیش و جنبد خشم تو	زان نماید مختصر در چشم تو	59.42
مر پیمبر را به چشم اندک نمود	همچنان که لشکر انبوه بود	59.43
ور فزون دیدی، از آن کردی حذر	تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر	59.44
احمداء، ور نه تو بد دل میشدی	آن عنایت بود و فضل ایزدی	59.45
آن جهاد ظاهر و باطن، خدا	کم نمود او را و اصحاب ورا	59.46
تا ز عسری او نگردانید رو	تا میسر کرد یسری را بر او	59.47
زان نمودن روز او نوروز بود	کم نمودن مر ورا، پیروز بود	59.48
دان که خرگوشش نماید شیر نر	آنکه حق پشتش نباشد از ظفر	59.49

59.50	* کم نمودن بس خجسته روز بود	که حقش یار و طریق آموز بود
59.51	وای اگر صد را یکی بیند ز دور	تا به چالش اندر آید از غرور
59.52	ز آن نماید ذوالفقاری حربه ای	ز آن نماید شیر نر چون گربه ای
59.53	تا دلیر اندر فتند احمق به جنگ	و اندر آردشان بدین حیلت به جنگ
59.54	تا به پای خویش باشند آمده	آن فلیوان جانب آتش کده
59.55	گاه برگی می نماید تا تو زود	پف کنی، کاو را برانی از وجود
59.56	هان که آن که، کوهها بر کنده است	زو جهان گریان و، او در خنده است
59.57	می نماید تا به کعب این آب جو	صد چو عوج بن عنق شد غرق او
59.58	می نماید موج خورش تلّ مشک	می نماید قعر دریا، خاک خشک
59.59	خشک دید آن بحر را فرعون کور	تا در او راند از سر مستی و زور
59.60	چون در آمد، در تگ دریا بود	دیده فرعون کی بینا بود؟
59.61	دیده بینا از لقای حق شود	حق کجا هم راز هر احمق شود؟
59.62	قند بیند، خود شود زهر قنول	راه بیند، خود بود آن بانگ غول
59.63	ای فلک در فتنه آخر زمان	تیز می گردی بده آخر زمان
59.64	خنجر تیزی تو اندر قصد ما	نیش زهر آلوده ای در فصد ما
59.65	ای فلک، از رحم حق آموز رحم	بر دل موران مزن چون مار زخم
59.66	حق آنکه چرخه چرخ ترا	کرده گردان بر فراز این سرا
59.67	که دگرگون گردی و رحمت کنی	پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
59.68	حق آنکه دایگی کردی نخست	تا نهال ما ز آب و خاک رُست
59.69	حق آن شه که ترا صاف آفرید	کرد چندان مشعله در تو پدید
59.70	آن چنان معمور و باقی داشتت	تا که دهری، از ازل پنداشتت
59.71	شکر، دانستیم آغاز ترا	انبیا گفتند آن راز تو را
59.72	آدمی داند که خانه حادث است	عنکبوتی نه که در وی عابث است
59.73	پشه کی داند که این باغ از کی است؟	کاو بهاران زاد و، مرگش در دی است
59.74	کرم کاندر چوب زاید سست حال	کی بداند چوب را وقت نهال؟
59.75	ور بداند کرم از ماهیتش	عقل باشد، کرم باشد صورتش
59.76	عقل، خود را مینماید رنگها	چون پری دور است از آن فرسنگ ها
59.77	از ملك بالاست، چه جای پری؟	تو مگس پری، به پستی می پری
59.78	گر چه عقلت سوی بالا میبرد	مرغ تقلیدت به پستی میچرد
59.79	علم تقلیدی، وبال جان ماست	عاریه ست و، ما نشسته، کان ماست
59.80	زین خرد، جاهل همی باید شدن	دست در دیوانگی باید زدن
59.81	هر چه بینی سود خود، ز آن میگریز	زهر نوش و، آب حیوان را بریز
59.82	هر که بستاید ترا، دشنام ده	سود و سرمایه به مفلس وام ده
59.83	ایمنی بگذار و، جای خوف باش	بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
59.84	آزمودم عقل دور اندیش را	بعد از این، دیوانه سازم خویش را

60. عذر گفتن دلقک با سید که گفت، چرا فاحشه به نکاح کرد؟

- 60.1 گفت با دلقك شبی، سید اجل
 60.2 با من این را باز میبایست گفت
 60.3 گفت نه مستور صالح خواستم
 60.4 خواستم این قحبه را بی معرفت
 60.5 عقل را هم آزمودم من بسی

61. به حیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

- 61.1 آن یکی می گفت، خواهم عاقلی
 61.2 آن یکی گفتش که اندر شهر ما
 61.3 بر نئی گشته سواره نك فلان
 61.4 * گوی میبازد به روزان و شبان
 61.5 صاحب رای است و آتش پاره ای
 61.6 فرّ او کرویّیان را جان شدست
 61.7 لیک هر دیوانه را جان نشمری
 61.8 چون ولیی آشکارا با تو گفت
 61.9 مر تو را آن فهم و آن دانش نبود
 61.10 از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
 61.11 گر تو را باز است آن دیده یقین
 61.12 پیش آن چشمی که باز و رهبر است
 61.13 مر ولی را هم ولی شهره کند
 61.14 کس نداند از خرد او را شناخت
 61.15 چون بدزدد دزد بینایی ز کور
 61.16 کور شناسد که دزد او که بود

62. حمله بردن سگ بر کور گدا

- 62.1 چون گزد سگ کور صاحب ژنده را
 62.2 يك سگی در کوی بر کور گدا
 62.3 سگ کند آهنگ درویشان به خشم
 62.4 کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
 62.5 کای امیر صید و ای شیر شکار
 62.6 کز ضرورت دم خر را آن حکیم
 62.7 گفت او هم از ضرورت، کای اسد
 62.8 گور می گیرند یارانت به دشت
 62.9 گور می جویند یارانت به صید
 62.10 آن سگ عالم، شکار گور کرد
 62.11 علم چون آموخت سگ رست از ضلال
 62.12 سگ چو عالم گشت، شد چالاک و زهف
 62.13 سگ شناسا شد که میر صید کیست
- کی شناسد آن سگ درنده را ؟
 حمله می آورد چون شیر و غا
 در کشد مه خاک درویشان به چشم
 اندر آمد کور در تعظیم سگ
 دست دست توست، دست از من بدار
 کرد تعظیم و لقب دادش کریم
 از چو من لاغر، شکارت چه رسد؟
 کور می گیری تو در کوچه به گشت
 کور می جویی تو در کوچه به کید
 وین سگ بی مایه قصد کور کرد
 می کند در بیشه ها صید حلال
 سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
 ای خدا آن نور شناسنده چیست؟

- 62.14 کور نشناسد، نه از بی چشمی است
- 62.15 نیست خود بی چشم تر کور، از زمین
- 62.16 نور موسی دید و موسی را نواخت
- 62.17 رجف کرد اندر هلاک هر دعی
- 62.18 آب و خاک و باد و نار با شرر
- 62.19 ما بعکس آن، ز غیر حق خبیر
- 62.20 لاجرم أَشْفَقَنَّ مِنْهَا جمله شان
- 62.21 گفت بیزاریم جمله زین حیات
- 62.22 چون بماند از خلق، گردد او یتیم
- 62.23 چون ز کوری دزد، دزدد کاله ای
- 62.24 تا نگوید دزد او را، کان منم
- 62.25 کی شناسد کور دزد خویش را؟
- 62.26 چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
- 62.27 پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
- 62.28 اولا دزدید کحل دیده ات
- 62.29 کاله حکمت، که گم کرده دل است
- 62.30 کور دل، با سمع و با جان و بصر
- 62.31 ز اهل دل جو، از جماد آن را مجو
- 62.32 باز میگردیم سوی راز جو
- 62.33 مشورت جوینده آمد نزد او
- 62.34 گفت رو زین حلقه، کاین در باز نیست
- 62.35 گر مکان را ره بُدی در لامکان

63. خواندن محتسب مستی را به زندان و جواب گفتن او

- 63.1 محتسب در نیم شب جائی رسید
- 63.2 گفت هی مستی، چه خورده ستی؟ بگو
- 63.3 گفت آخر در سبو واگو که چیست
- 63.4 گفت آنچه خورده ای، خود چیست آن؟
- 63.5 دور میشد این سؤال و این جواب
- 63.6 گفت او را محتسب، هین آه کن
- 63.7 گفت، گفتم آه کن، هو میکنی؟
- 63.8 آه از درد و غم و بیدادی است
- 63.9 محتسب گفت این ندانم خیز خیز
- 63.10 گفت رو، تو از کجا من از کجا؟
- 63.11 گفت مست، ای محتسب بگذار و رو
- 63.12 گر مرا خود قوت رفتن بُدی
- 63.13 من اگر با عقل و با امکانی
- در بن دیوار مردی خفته دید
- گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
- گفت از آن که خورده ام، گفت آن خفیست
- گفت آن کاندرا سبو مخفیست آن
- ماند چون خر، محتسب، اندر خلاب
- مست هو هو کرد هنگام سخن
- گفت من شادم، تو از غم دم زنی؟
- هوی هوی می خوران از شادی است
- معرفت متراش و بگذار این ستیز
- گفت مستی، خیز و تا زندان بیا
- از برهنه کی توان بردن گرو؟
- خانه خود رفتمی، وین کی شدی؟
- همچو شیخان بر سر دکانمی

همچو شیخان جاه و توقیری بُدی	* گر مرا رائی و تدبیری بُدی	63.14
هم نذورات همه روزه بُدی	* هم مرا زنبیل و دریوزه بُدی	63.15
باز جو، ریش بزرگ و خانقاه	* بگذر از من زانکه گم کردی تو راه	63.16
64. دوم بار به سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند		
ای سواره بر نی، این سو ران فرس	گفت آن طالب، که آخر يك نفس	64.1
کاسب من بس توسن است و تند خو	راند سوی او که هین زوتر بگو	64.2
از چه میپرسی؟ بیان کن خواجه، فاش	تا لگد بر تو نکوبد، زود باش	64.3
زو برون شو کرد و در لاغش کشید	او مجال راز دل گفتن ندید	64.4
کیست لایق از برای چون منی؟	گفت میخواهم در این کوچه زنی	64.5
آن دو رنج و، این یکی گنج روان	گفت سه گونه زنند اندر جهان	64.6
و آن دگر نیمی تو را، نیمی جداست	آن یکی را چون بخواهی کُل تو راست	64.7
این شنیدی؟ دور شو، رفتم روان	و آن سوم هیچ او ترا نبود، بدان	64.8
که بیفتی بر نخیزی تا ابد	تا تو را اسبم نپراند لگد	64.9
بانگ زد بار دگر او را جوان	شیخ راند اندر میان کودکان	64.10
این زنان سه نوع گفتی، بر گزین	که بیا آخر بگو تفسیر این	64.11
کُل ترا باشد، ز غم یابی خلاص	راند سوی او و گفتش بکر خاص	64.12
و آنکه هیچست، آن عیال با ولد	و آنکه نیمی آن تو، بیوه بود	64.13
مهر و کل خاطرش آن سو رود	چون ز شوی اولش کودک بود	64.14
سم اسب توسنم بر تو رسد	دور شو تا اسب نندازد لگد	64.15
کودکان را باز سوی خویش خواند	های و هویی کرد شیخ و باز راند	64.16
يك سؤال ماند ای شاه کیا	باز بانگش کرد سایل که بیا	64.17
که ز میدان آن بچه گویم ربود	باز راند این سو، بگو زودتر چه بود	64.18
این چه شیدست؟ این چه فعلست؟ ای عجب	گفت: ای شه، با چنین عقل و ادب	64.19
آفتابی در جنون، چونی نهان؟	تو ورای عقل کلی در بیان	64.20
تا در این شهر خودم قاضی کنند	گفت: این اوباش رائی میزنند	64.21
نیست چون تو عالمی، صاحب فنی	دفع میگفتم، مرا گفتند نی	64.22
که کم از تو در قضا گوید حدیث	با وجود تو حرام است و خبیث	64.23
کمتر از تو، شه کنیم و پیشوا	در شریعت نیست دستوری که ما	64.24
زین گروه از عجز بیگانه شدم	* زین ضرورت گیج و دیوانه شدم	64.25
ليك در باطن همانم که بدم	* ظاهراً شوریده و شیدا شدم	64.26
گنج اگر پیدا کنم، دیوانه ام	عقل من گنج است و من ویرانه ام	64.27
این عسس را دید و در خانه نشد	اوست دیوانه که دیوانه نشد	64.28
این بهایی نیست بهر هر غرض	دانش من جوهر آمد، نی عرض	64.29
هم ز من میروید و، من میخورم	کان قندم، نیستان شکر	64.30
کز نفور مستمع دارد فغان	علم تقلیدی و تعلیمیست آن	64.31
همچو طالب علم دنیای دنیست	چون پی دانه، نه بهر روشنیست	64.32

نی که تا یابد از این عالم خلاص	طالب علم است، بهر عام و خاص	64.33
چون که نورش راند از در گشت سرد	همچو موشی هر طرف سوراخ کرد	64.34
میکند غافل ز انوار خدا	* همچو موشی هر طرف سوراخها	64.35
هم در آن ظلمات جهدی می نمود	چونکه سوی دشت و نورش ره نبود	64.36
برهد از موشی و چون مرغان پرد	گر خدایش بردهد پرّ خرد	64.37
ناامید از رفتن راه سماک	ور نجوید پر بماند زیر خاک	64.38
عاشق روی خریداران بود	علم گفتاری، که آن بی جان بود	64.39
چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت	گر چه باشد وقت بحث علم زفت	64.40
می کشد بالا، که الله اشتری	مشتری من خدایست و مرا	64.41
خونبهای خود خورم، کسب حلال	خونبهای من جمال نو الجلال	64.42
چه خریداری کند يك مشت گل؟	این خریداران مفلس را بهل	64.43
زانکه گل خوار است دائم زرد رو	گل مخر، گل را مخر، گل را مجو	64.44
از تجلی چهره ات چون ارغوان	دل بخور تا دائما باشی جوان	64.45
تا شوی شادان و خندان همچو گل	* طالب دل باش تا باشی چو مُل	64.46
این سخن را روی با صاحب دل است	* دل نباشد آنکه مطلوب گل است	64.47
لطف تو، لطف خفی را خود سزاست	یا رب این بخشش نه حد کار ماست	64.48
پرده را بردار و پرده ما مَدَر	دست گیر از دست ما، ما را بخر	64.49
کاردش تا استخوان ما رسید	باز خر ما را از این نفس پلید	64.50
که گشاید جز تو ای سلطان بخت؟	از چو ما بیچارگان این بند سخت	64.51
که تواند جز که فضل تو گشود؟	این چنین قفل گران را ای ودود	64.52
چون تویی از ما به ما نزدیکتر	ما ز خود سوی تو گردانیم سر	64.53
در چنین تاریکئی بفرست نور	* با چنین نزدیکئی دوریم دور	64.54
ور نه در گلخن گلستان از چه رست؟	این دعا هم بخشش و تعلیم توست	64.55
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل	در میان خون و روده، فهم و عقل	64.56
موج نورش میرود بر آسمان	از دو پاره پیه، این نور روان	64.57
میرود سیلاب حکمت همچو جو	گوشت پاره که زبان آمد از او	64.58
تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست	سوی سوراخی که نامش گوشهاست	64.59
باغ و بستانهای عالم، فرع اوست	شاه راه باغ جانها، شرع اوست	64.60
زود تجری تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ خوان	اصل و سرچشمه خوشی آن است آن	64.61
زانکه لطف حق ندارد منتهی	* قصه رنجور گو با مصطفی	64.62
نعمت تازه بود ز احسان او	* شکر نعمت چون کنی؟ چون شکر تو	64.63
فهم کن، دریاب، قد تمّ الکلام	* عجز تو از شکر شکر آمد تمام	64.64

65. تتمه نصیحت کردن رسول مر آن بیمار را

چون عیادت کرد یار زار را	گفت پیغمبر مر آن بیمار را	65.1
از جهالت زهربایی خورده ای	که مگر نوعی دعائی کرده ای	65.2
چون ز مکر نفس می آشفته ای	یاد آور چه دعا میگفته ای	65.3

گفت یادم نیست، الا همتی	65.4
از حضور نور بخش مصطفی	65.5
همت پیغمبر روشن کده	65.6
تافت زآن روزن که از دل تا دل است	65.7
گفت: اینک یادم آمد ای رسول	65.8
چون گرفتار گنه می آمدم	65.9
پُر گنه باب گشایش میزند	65.10
از تو تهدید و وعیدی میرسید	65.11
مضطرب می گشتم و چاره نبود	65.12
نی مقام صبر و، نه راه گریز	65.13
* نی به غیر حق تعالی یار من	65.14
هچو هاروت و چو ماروت از حزن	65.15
از خطر هاروت و ماروت آشکار	65.16

66. ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند	66.1
نیک کردند و بجای خویش بود	66.2
حد ندارد وصف رنج آن جهان	66.3
ای خنک آن کو جهادی میکند	66.4
تا ز رنج آن جهانی وارهد	66.5
من همی گفتم: که یا رب، آن عذاب	66.6
تا در آن عالم فراغت باشدم	66.7
این چنین رنجورئی پیدام شد	66.8
مانده ام از ذکر و از اوراد خود	66.9
گر نمی دیدم کنون من روی تو	66.10
میشدم از دست، من یک بارگی	66.11
گفت: هی هی این دعا دیگر مکن	66.12
تو چه طاقت داری ای مور نژند	66.13
گفت: توبه کردم ای سلطان که من	66.14
این جهان تیه است و تو موسی و ما	66.15
سالها ره میرویم و، در اخیر	66.16
* قوم موسی راه می پیموده اند	66.17

67. ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

* راز میگفتند پیدا و نهان	67.1
گر دل موسی ز ما راضی بُدی	67.2
ور به کل بیزار بودی او ز ما	67.3
کی ز سنگی چشمه ها جوشان شدی؟	67.4

جملگی مرد و زن و پیر و جوان
تیه را راه و کران پیدا شدی
کی رسیدی من و سلوی از سما؟
در بیابان مان امان جان شدی

اندر این منزل لهب بر ما زدی	بل به جای خوان، خود آتش آمدی	67.5
گاه خصم ماست، گاهی یار ما	چون دو دل شد موسی اندر کار ما	67.6
حلم او رد میکند تیر بلا	خشمش آتش میزند در رخت ما	67.7
نیست این نادر ز لطفت، ای عزیز	کی بود که حلم گردد خشم نیز؟	67.8
نام موسی میبرم، قاصد چنین	مدح حاضر وحشت است از بهر این	67.9
پیش تو یاد آورم از هیچ تن	ور نه موسی کی روا دارد که من	67.10
عهد تو چون کوه ثابت برقرار	عهد ما بشکست صد بار و هزار	67.11
عهد تو کوه و ز صد گه هم فزون	عهد ما کاه و به هر بادی زبون	67.12
رحمتی کن ای امیر لونها	حق آن قوت که بر تلوین ما	67.13
امتحان ما مکن ای شاه بیش	خویش را دیدیم و رسوایی خویش	67.14
کرده باشی ای کریم مستعان	تا فضیحت های دیگر را نهان	67.15
در کژی ما بیحدیم و در ضلال	بیحدی تو در جمال و در کمال	67.16
بر کژی بیحد مثنی لئیم	بیحدی خویش بگمار ای کریم	67.17
مصر بودیم و یکی دیوار ماند	هین که از تقطیع ما يك تار ماند	67.18
تا نگردد شاد کُلی جان دیو	البقیه البقیه ای خدیو	67.19
که تو کردی گمراهان را بازجست	بهر ما نی، بهر آن لطف نخست	67.20
ای نهاده رحما در شحم و لحم	چون نمودی قدرتت، بنمای رحم	67.21
تو دعا تعلیم فرما، مهترا	این دعا گر خشم افزایش ترا	67.22
رجعتش دادی که رست از دیو زشت	آنچنان کادم بیفتاد از بهشت	67.23
بر چنین نطعی از او بازی برد	دیو کبود کاو ز آدم بگذرد	67.24
لعنت حاسد شده آن دمدمه	در حقیقت نفع آدم شد همه	67.25
پس ستون خیمه خود را برید	بازئی دید و دو صد بازی ندید	67.26
باد سوی کشت او کردش روان	آتشی زد شب، به کشت دیگران	67.27
تا زیان خصم دید آن ریو را	چشم بندی بود لعنت دیو را	67.28
خود تو گوئی بود آدم، دیو او	* هم زیان جان او شد ریو او	67.29
حاسد و خود بین و پر کینش کند	لعنت این باشد که کژبینش کند	67.30
عاقبت باز آید و بر وی زند	تا نداند که هر آن کو بد کند	67.31
مات بر وی گردد و نقصان و وکس	جمله فرزین بندها بیند بعکس	67.32
مهلك و ناسور بیند ریش را	زانکه گر او هیچ بیند خویش را	67.33
درد او را از حجاب آرد برون	درد خیزد زین چنین دیدن درون	67.34
طفل در زادن نیابد هیچ ره	تا نگیرد مادران را درد زه	67.35
این نصیحتها مثال قابلست	این امانت در دل و جان حاملست	67.36
درد باید، درد کودک را رهیست	قابله گوید که زن را درد نیست	67.37
زانکه بیدردی، انا الحق گفتن است	آنکه او بیدرد باشد، ره زن است	67.38
وین انا، در وقت گفتن رحمت است	آن انا، بی وقت گفتن لعنت است	67.39
وآن انا فرعون، لعنت شد ببین	آن انا منصور، رحمت شد یقین	67.40

سر بریدن واجب است اعلام را	لاجرم هر مرغ بی هنگام را	67.41
در جهاد و ترك گفتن لمس را	سر بریدن چیست؟ کشتن نفس را	67.42
تا که یابد او ز کشتن ایمنی	آن چنان که نیش کژدم بر کنی	67.43
تا رهد مار از بلای سنگسار	بر کنی دندان پر زهری ز مار	67.44
دامن آن نفس کش را سخت گیر	هیچ نکشد نفس را، جز ظلّ پیر	67.45
در تو هر قوت که آید، جذب اوست	چون بگیری سخت، آن توفیق هوست	67.46
هر چه دارد جان، بود از جانِ جان	ما رَمِيَتْ إِذْ رَمِيَتْ راست دان	67.47
دم به دم آن دم، از او امید دار	دست گیرنده وی است و بردبار	67.48
دیرگیر و سخت گیرش خوانده ای	نیست غم گر دیر بی او مانده ای	67.49
یکدمت غایب ندارد حضرتش	دیر گیرد سخت گیرد رحمتش	67.50
از سر اندیشه می خوان، والضحی	گر تو خواهی شرح این وصل و ولا	67.51
لیك آن نقصان فضل او کی است؟	ور تو گویی هم بدیها از وی است	67.52
من مثالی گویمت، ای محتشم	آن بدی دادن کمال اوست هم	67.53

68. مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره

نقشهای صاف و نقش بی صفا	کرد نقاشی دو گونه نقشها	68.1
نقش ابلیسان و افریتان زشت	نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	68.2
زشتی او نیست آن رادی اوست	هر دو گونه نقش ز استادی اوست	68.3
جمله زشتیها به گردش بر تند	زشت را در غایت زشتی کند	68.4
حس عالم چاشنی از وی چشد	* خوب را در غایت خوبی کشد	68.5
منکر استادی اش رسوا شود	تا کمال دانشش پیدا شود	68.6
زین سبب خلاق گبر و مخلص است	ور نتاند زشت کردن، ناقص است	68.7
بر خداوندیش هر دو ساجداند	پس از این رو کفر و ایمان شاهداند	68.8
زانکه جویای رضا و قاصد است	لیك مومن دان که طوعاً ساجد است	68.9
لیك قصد او مراد دیگر است	هست کرها گبر هم یزدان پرست	68.10
لیك دعوی امارت می کند	قلعه سلطان عمارت می کند	68.11
عاقبت خود، قلعه سلطانی شود	گشته یاغی، تا که ملك او بود	68.12
میکند معمور، نی از بهر جاه	مومن آن قلعه برای پادشاه	68.13
قادری بر خوب و بر زشت مهین	زشت گوید، ای شه زشت آفرین	68.14
پاك گردانیدیم از عیبها	خوب گوید، ای شه حسن و بها	68.15
حاضری و ناظری بر حال من	* حمد لك والشكر لك یاذاالمنن	68.16
خوب را و زشت را چون خار و ورد	حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد	68.17
کار ساز یفعل الله ما یشا	اوست بر هر پادشاهی پادشا	68.18

69. دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

این بگو، کای سهل کن دشوار را	گفت پیغمبر مر آن بیمار را	69.1
آتنا فی دار عقبانا حسن	آتنا فی دار دنیانا حسن	69.2
مقصد ما لطف خود ساز ای شریف	راه را بر ما چو بستان کن لطیف	69.3

- 69.4 مومنان در حشر گویند ای ملک
نی که دوزخ بود راه مشترك؟
- 69.5 مومن و کافر بر او یابد گذار
ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
- 69.6 نك بهشت و بارگاه ایمنی
پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟
- 69.7 پس ملك گوید که آن روضه خضر
کان فلان جا دیده آید اندر گذر
- 69.8 دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت
- 69.9 چون شما این نفس دوزخ خوی را
آتشی گیر فتنه جوی را
- 69.10 جهدها کردید تا شد بر صفا
نار را کشتید از بهر خدا
- 69.11 آتش شهوت که شعله میزدی
سبزه تقوی شد و نور هدی
- 69.12 آتش خشم از شما هم حلم شد
ظلمت جهل از شما هم علم شد
- 69.13 آتش حرص از شما ایثار شد
و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد
- 69.14 چون شما این جمله آتشیهای خویش
بهر حق کشتید جمله پیش پیش
- 69.15 نفس ناری را چو باغی ساختید
اندر او تخم وفا انداختید
- 69.16 بلبلان زکر و تسبیح اندر او
خوش سرایان در چمن بر طرف جو
- 69.17 داعی حق را اجابت کرده آید
وز جحیم نفس آب آورده آید
- 69.18 * از جنان سوی جنان کردید باب
از حمیم نفس آوردید آب
- 69.19 دوزخ ما نیز در حق شما
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
- 69.20 چیست احسان را مکافات ای پسر؟
لطف و احسان و ثواب معتبر
- 69.21 نی شما گفتید ما قربانی ایم؟
پیش اوصاف بقا ما فانی ایم
- 69.22 ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم
مست آن ساقی و آن پیمانان ایم
- 69.23 بر خط و فرمان او سر می نهیم
جان شیرین را گروگان می دهیم
- 69.24 تا خیال دوست در اسرار ماست
چاکری و جان سپاری کار ماست
- 69.25 هر کجا شمع بلا افروختند
صد هزاران جان عاشق سوختند
- 69.26 عاشقانی کز درون خانه اند
شمع روی یار را پروانه اند
- 69.27 ای دل آن جا رو که با تو روشن اند
وز بلاها مر ترا چون جوشن اند
- 69.28 در میان جان تو را جا میکنند
تا تو را پر باده چون جامی کنند
- 69.29 در میان جان ایشان خانه گیر
در فلك خانه کن ای بدر منیر
- 69.30 چون عطارد دفتر دل واکنند
تا که بر تو سیرها پیدا کنند
- 69.31 پیش خویشان باش، چون آواره ای
بر مه کامل زن، ار مه پاره ای
- 69.32 جزو را از کل خود پرهیز چیست؟
با مخالف این همه آمیز چیست؟
- 69.33 جنس را بین، نوع گشته در روش
غیبهها بین، گشته عین از پرتوش
- 69.34 تا چون زن، عشوه خری ای بی خرد
از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟
- 69.35 چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
میستانی مینهی چون زر به جیب
- 69.36 مر ترا سیلی و دشنام شهان
بهنر آید از ثنای گمرهان
- 69.37 صفع شاهان خور، مخور شهد خسان
تا کسی گردی ز اقبال کسان
- 69.38 زآنکه زایشان خلعت و دولت رسد
در پناه روح، جان گردد جسد
- 69.39 هر کجا بینی برهنه و بی نوا
دان که او بگریخته ست از اوستا

آن دل کور بد بی حاصلش	تا چنان گردد که میخواهد دلش	69.40
خویش را و خویش را آراستی	گر چنان گشتی که استا خواستی	69.41
او ز دولت میگریزد، این بدان	هر که از استا گریزد در جهان	69.42
چنگ اندر پیشه دینی بزن	پیشه ای آموختی در کسب تن	69.43
چون برون آیی از اینجا، چون کنی؟	در جهان پوشیده گشتی و غنی	69.44
اندر آید دخل کسب مغفرت	پیشه ای آموز کاندر آخرت	69.45
تا نینداری که کسب اینجاست، حسب	آن جهان شهری است پر بازار و کسب	69.46
پیش آن کسب است لعب کودکان	حق تعالی گفت کاین کسب جهان	69.47
شکل صحبت کن مساسی میکند	همچو آن طفلی که بر طفلی تند	69.48
با جماع رستمی و قاضی	آن مساس طفل چبود؟ بازئی	69.49
سود نبود، جز که تعطیل زمان	کودکان سازند در بازی دکان	69.50
کودکان رفته بمانده يك تنه	شب شود در خانه آید گرسنه	69.51
باز گردی، کیسه خالی، پُر تعب	این جهان بازیگه است و، مرگ، شب	69.52
با فعال واحسرتا برخوانده ای	* سوی خانه گور تنها مانده ای	69.53
قابلیت، نور حق دان ای حرون	کسب دین، عشق است و جذب اندرون	69.54
چند کسب خس کنی؟ بگذار بس	کسب فانی خواهدت این نفس خس	69.55
حیله و مکرری بود آن را ردیف	نفس خس، گر جویدت کسب شریف	69.56

70. بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

خفته بُد در قصر در يك زاویه	در خبر آمد که آن معاویه	70.1
کز زیارتهای مردم خسته بود	قصر را از اندرون در بسته بود	70.2
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد	ناگهان مردی ورا بیدار کرد	70.3
کیست کاین گستاخی و جرات نمود؟	گفت اندر قصر، کس را ره نبود	70.4
تا بیابد زآن نهان گشته، نشان	گرد برگشت و طلب کرد آن زمان	70.5
در پس پرده نهان میکرد رو	از پس در مدبری را دید، کاو	70.6
گفت نامم فاش ابلیس شقی است	گفت هی، تو کیستی؟ نام تو چیست؟	70.7
راست گو، با من مگو بر عکس و ضد	گفت بیدارم چرا کردی به جد؟	70.8
سوی مسجد زود میباید دوید	گفت هنگام نماز آخر رسید	70.9
مصطفی چون دُرّ وحدت را بسفت	عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت	70.10
که به خیری رهنما باشی مرا	گفت نی نی، این غرض نبود ترا	70.11
گویدم که پاسبانی می کنم	دزد آید از نهان در مسکنم	70.12
دزد کی داند ثواب و مزد را؟	من کجا باور کنم آن دزد را؟	70.13
از چه رو گشتی چنین برمن شفیق؟	خاصه دزدی چون تو، قطاع الطريق	70.14

71. جواب گفتن ابلیس معاویه را

راه طاعت را بجان پیموده ایم	گفت ما اول فرشته بوده ایم	71.1
ساکنان عرش را هم دم بُدیم	سالکان راه را محرم بُدیم	71.2
مهر اول کی ز دل بیرون شود؟	پیشه اول کجا از دل رود؟	71.3

- 71.4 در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حُب الوطن؟
- 71.5 ما هم از مستان این می، بوده ایم
عاشقان درگه وی بوده ایم
- 71.6 ناف ما بر مهر او ببریده اند
عشق او در جان ما کاریده اند
- 71.7 روز نیکو دیده ایم از روزگار
آب رحمت خورده ایم از جویبار
- 71.8 نه که ما را دست فضلش کاشتست؟
از عدم ما را نه او برداشتست؟
- 71.9 ای بسا کز وی نوازش دیده ایم
در گلستان رضا گردیده ایم
- 71.10 بر سر ما دست رحمت مینهاد
چشمهای لطف بر ما میگشاد
- 71.11 در گه طفلی، که بودم شیر جو
گاهوارم را که جنبانی؟ او
- 71.12 از که خوردم شیر، غیر شیر او؟
که مرا پرورد، جز تدبیر او؟
- 71.13 خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان آن را ز مردم واگشود؟
- 71.14 گر عتابی کرد دریای کرم
بسته کی گردند درهای کرم؟
- 71.15 اصل نقدش لطف و داد و بخشش است
قهر بر وی چون غباری از غش است
- 71.16 از برای لطف عالم را بساخت
ذره ها را آفتاب وی نواخت
- 71.17 فرقت از قهرش اگر آبستن است
بهر قدر وصل او دانستن است
- 71.18 میدهد جان را فراقش گوشمال
تا بداند قدر ایام وصال
- 71.19 گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق، احسان بوده است
- 71.20 آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند
- 71.21 نی برای آن که من سودی کنم
و ز برهنه من قبائی برکنم
- 71.22 چند روزی گر ز پیشم رانده است
چشم من در روی خوبش مانده است
- 71.23 کز چنان رویی، چنین قهر، ای عجب
هر کسی مشغول گشته در سبب
- 71.24 من سبب را ننگرم، کان حادث است
زانکه حادث، حادثی را باعث است
- 71.25 لطف سابق را نظاره میکنم
هر چه آن حادث، دو پاره میکنم
- 71.26 ترك سجده، از حسد گیرم که بود
آن حسد از عشق خیزد، نز جحود
- 71.27 هر حسد از دوستی خیزد چنین
که شود با دوست غیری همنشین
- 71.28 هست شرط دوستی، غیرت پزی
همچو شرط عطسه، گفتن دیر زی
- 71.29 چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
گفت بازی کن، چه دانم در فرود؟
- 71.30 آن یکی بازی که بد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم
- 71.31 در بلا هم میچشم لذات او
مات اویم، مات اویم، مات او
- 71.32 چون رهاند خویشتن را؟ ای سره
هیچ کس در شش جهت، از شش دره
- 71.33 جزو شش، از کلّ شش، چون وارهد؟
خاصه که، بیچون مر او را کژ نهد
- 71.34 هر که در شش، او درون آتش است
اوش برهاند که خلاق شش است
- 71.35 خود اگر کفر است و، گر ایمان او
دست باف حضرت است و آن او
- 72. باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را**
- 72.1 گفت امیر او را، که اینها راست است
لیک بخش تو از اینها کاست است
- 72.2 صد هزاران چو مرا تو ره زدی
حفره کردی، در خزینه آمدی
- 72.3 آتشی، از تو بسوزم، چاره نیست
کیست کز دست تو جامه پاره نیست؟

تا نسوزانی تو چیزی، چاره نیست	72.4	طبعت ای آتش، چو سوزانیدنیست	72.4
اوستاد جمله دزدانت کند	72.5	لعنت این باشد که سوزانت کند	72.5
من چه باشم پیش مکرِت؟ ای عدو	72.6	با خدا گفتی، شنیدی رو برو	72.6
بانگ مرغانست، لیکن مرغ گیر	72.7	معرفتهای تو چون بانگ صفیر	72.7
مرغ غره، کاشنائی آمدست	72.8	صد هزاران مرغ را، آن ره زدست	72.8
از هوا آید شود اینجا اسیر	72.9	در هوا چون بشنود بانگ صفیر	72.9
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند	72.10	قوم نوح از مکر تو در نوحه اند	72.10
در فکندی در عذاب و اندُهان	72.11	عاد را تو باد دادی در جهان	72.11
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط	72.12	از تو بود آن سنگسار قوم لوط	72.12
ای هزاران فتنه ها انگيخته	72.13	مغز نمرود از تو آمد ریخته	72.13
کور گشت از تو، نیابید او وقوف	72.14	عقل فرعون ذکی فیلسوف	72.14
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده	72.15	بولهب هم از تو نااهلی شده	72.15
مات کرده صد هزار استاد را	72.16	ای بر این شطرنج بهر یاد را	72.16
سوخته جانها، سیه گشته دلت	72.17	ای ز فرزین بندهای مشکلات	72.17
تو چو کوهی، وین سلیمان ذره ای	72.18	بحر مگری تو، خلایق قطره ای	72.18
غرق طوفانیم، الا من عُصم	72.19	که رهد از مکر تو؟ ای مختصم	72.19
بس سپاه جمع، از تو مفترق	72.20	بس ستاره سعد، از تو محترق	72.20
سرنگون تا قعر دوزخ تاخته	72.21	* بس مسلمان کز تو دین درباخته	72.21
بس چو برصیصا، ز تو کافر شده	72.22	* بس چو بلعم، از تو نومید آمده	72.22
		73. باز جواب گفتن ابلیس معاویه را	
من مَحَكَم، قلب را و نقد را	73.1	گفت ابلیسش، گشا این عقد را	73.1
امتحان نقد و قلم کرد حق	73.2	امتحان شیر و کلبم کرد حق	73.2
صیرفی ام قیمت او کرده ام	73.3	قلب را من کی سیه رو کرده ام؟	73.3
مر بدان را پیشوائی می کنم	73.4	نیکوان را رهنمایی میکنم	73.4
طالخان را نیز یاری میکنم	73.5	* صالحان را پیشوا و مأمم	73.5
شاخهای خشک را هم میبُرم	73.6	* باغبانم، شاخ تر میپرورم	73.6
تا پدید آید که حیوان جنس کیست	73.7	این علفها مینهم، از بهر چیست؟	73.7
در سگی و آهوئی دارد شکی	73.8	سگ چو از آهو بزاید کودکی	73.8
تا کدامین سو کند او گام تیز	73.9	تو گیاه و استخوان پیشش بریز	73.9
ور گیا خواهد، یقین آهو رگ است	73.10	گر به سوی استخوان آید، سگ است	73.10
زاد از این هر دو جهان خیر و شر	73.11	قهر و لطفی جفت شد با همدگر	73.11
قوت نفس و، قوت جان را عرضه کن	73.12	تو گیاه و استخوان را عرضه کن	73.12
ور غذای روح خواهد سرور است	73.13	گر غذای نفس جوید ابتر است	73.13
ور رود در بحر جان، یابد گهر	73.14	گر کند او خدمت تن، هست خر	73.14
لیک این هر دو به یک کار اندرند	73.15	گر چه این دو مختلف خیر و شرند	73.15
دشمنان شهوات عرضه میکنند	73.16	انبیا طاعات عرضه میکنند	73.16

داعیم من، خالق ایشان نیم	73.17	نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم
خوب را من زشت سازم؟ رب نه ام	73.18	زشت را و خوب را آیینه ام
کاین سیه رو مینماید مرد را	73.19	آینه انداخت هندو درد را
جرم او را نه که روی من زدود	73.20	گفت آیینه، گنه از من نبود
تا بگویم، زشت کو و خوب کو؟	73.21	او مرا غماز کرد و راست گو
ز اهل زندان نیستم، یزدان گواست	73.22	من گواهم، بر گوا زندان کجاست؟
تربیتها میکنم من دایه وار	73.23	هر کجا بینم نهال میوه دار
می ببرم، تا رهد از پُشک مشک	73.24	هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
مر مرا چه میبری سر، بی خطا؟	73.25	خشک گوید باغبان را، کای فتی
بس نباشد خشکی تو جرم تو؟	73.26	باغبان گوید خمش، ای زشت خو
تو چرا بی جرم می بُری پیم؟	73.27	خشک گوید راستم من، کژ نیم
کاشکی کژ بودی و تر بودی	73.28	باغبان گوید اگر مسعودئی
اندر آب زندگی آغشته ای	73.29	جاذب آب حیاتی گشته ای
با درخت خوش نبوده وصل تو	73.30	تخم تو بد بوده است و اصل تو
آن خوشی اندر نهادش بر زند	73.31	شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند
خوی اصل من، همین است و همین	73.32	* گر تو را بیدار کردم، بهر دین

74. عَف کردن معاویه با ابلیس

مر تو را ره نیست، در من، ره مجو	74.1	گفت امیر، ای راه زن، حجت مگو
هر لباساتی که آری، کی خرم؟	74.2	ره زنی تو، من غریب و تاجر
تو نه ای رخت کسی را مشتری	74.3	گرد رخت من مگرد از کافری
ور نماید مشتری، مکر است و فن	74.4	مشتری نبود کسی را راه زن

75. نالیدن معاویه به حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

ای خدا فریاد ما رس زین عدو	75.1	تا چه دارد این حسود اندر کدو؟
در رباید از من این رهزن نمود	75.2	گر یکی فصل دگر در من دمد
رحم کن، و نه گلیم شد سیاه	75.3	این حدیثش همچو دود است ای اله
کاوست فتنه هر شریف و هر خسیس	75.4	من به حجت بر نیایم با بلیس
در تگ چون برق این سگ بی تگست	75.5	آدمی کاو عَلمُ الاسما بگست
چون سمک در شست او شد از سماک	75.6	از بهشت انداختش بر روی خاک
نیست دستان و فسونش را حدی	75.7	نوحه انا ظلمنا میزدی
صد هزاران سحر در وی مضمهر است	75.8	اندرون هر حدیث او شر است
در زن و در مرد آفرود هوس	75.9	مردی مردان ببندد در نفس
بر چیم بیدار کردی؟ راست گو	75.10	ای بلیس خلق سوز فتنه جو
هین غرض را در میان نه بی فنی	75.11	* زانکه حجت در نگنجد با منی

76. باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه

نشود او راست را با صد نشان	76.1	گفت هر مردی که باشد بد گمان
چون دلیل آری خیالش بیش شد	76.2	هر درونی که خیال اندیش شد

تیغ غازی دزد را آلت شود	76.3	چون سخن در وی رود، علت شود	76.3
هست با ابله سخن گفتن جنون	76.4	پس جواب او سکوت است و سکون	76.4
که تو از شرش بماندستی به حبس	76.5	* تو ز حق ترس و، ازو جو قطع نفس	76.5
رو بنال از شرّ آن نفس لئیم	76.6	تو ز من، با حق چه نالی ای علیم؟	76.6
تب بگیرد، طبع تو مختل شود	76.7	تو خوری حلوا تو را دُمّل شود	76.7
چون نبینی از خود آن تلبیس را	76.8	بی گنه لعنت کنی ابلیس را	76.8
که چو روبه سوی دنبه میروی	76.9	نیست از ابلیس، از توست ای غوی	76.9
دام باشد این ندانی روبها	76.10	چون که در سبزه ببینی دنبه را	76.10
میل دنبه چشم و عقلت کور کرد	76.11	ز آن ندانی، کت ز دانش دور کرد	76.11
نفسك السودا جنت لا تختصم	76.12	حُبك الأشياء یعمیک یصم	76.12
من ز بد بیزارم و از حرص و کین	76.13	تو گنه بر من منه، کژ مژ مبین	76.13
مر مرا بر چار ضد شد مکتنف	76.14	* حرص و کین هست از طباع مختلف	76.14
انتظارم تا شبم آید به روز	76.15	من بدی کردم، پشیمانم هنوز	76.15
تا مگر این دی مهم گردد تموز	76.16	* هم امیدی مییزم با درد و سوز	76.16
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن	76.17	متهم گشتم میان خلق من	76.17
متهم باشد که او در طنطنه است	76.18	گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است	76.18
خلق گوید تخمه است از لوتِ زَفت	76.19	از ضعیفی چون نتاند راه رفت	76.19
		77. باز الحاح کردن معاویه ابلیس را	
داد سوی راستی میخواندت	77.1	گفت: غیر راستی نر هاندت	77.1
مکر ننشاند غبار جنگ من	77.2	راست گو تا وارهی از چنگ من	77.2
ای خیال اندیش پُر اندیشه ها	77.3	گفت: چون دانی دروغ و راست را؟	77.3
قلب و نیکو را محك بنهاده است	77.4	گفت: پیغمبر نشانی داده است	77.4
باز الصدق طمانین طروب	77.5	گفته است: الكذب ریب فی القلوب	77.5
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ	77.6	دل نیارآمد ز گفتار دروغ	77.6
راستیها دانهٔ دام دل است	77.7	در حدیث راست، آرام دل است	77.7
کو نداند چاشنی این و آن	77.8	دل مگر رنجور باشد بد دهان	77.8
طعم صدق و کذب را باشد علیم	77.9	چون شود از رنج و علت دل سلیم	77.9
از دل آدم سلیمی را ربود	77.10	حرص آدم چون سوی گندم فزود	77.10
غرّه گشت و زهر قاتل نوش کرد	77.11	پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد	77.11
میبرد تمییز از مستِ هوس	77.12	کژدم از گندم ندانست آن نفس	77.12
ز آن پذیرایند دستان ترا	77.13	خلق مست آرزویند و هوا	77.13
چشم خود را آشنای راز کرد	77.14	هر که خود را از هوا خود باز کرد	77.14
بشنو آنرا تا گشاید بسته بند	77.15	همچنان که در حکایت گفته اند	77.15
		78. شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب قاضی مر او را	
گفت نایب، قاضیا گریه ز چیست ؟	78.1	قاضی بنشانندند او می گریست	78.1
وقت شادی و مبارک باد توست	78.2	این نه وقت گریه و فریاد توست	78.2

در میان آن دو عالم، جاهلی	گفت: اه، چون حکم راند بی دلی؟	78.3
قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند؟	آن دو خصم از واقعه خود واقفند	78.4
چون رود در خونشان و مالشان؟	جاهل است و غافل است از حالشان	78.5
جاهلی تو، لیک شمع ملتی	گفت: خصمان عالمند و علتی	78.6
آن فراغت هست، نور دیده گان	زانکه تو علت نداری در میان	78.7
علمشان را علت اندر گور کرد	وان دو عالم را غرضشان کور کرد	78.8
علم را علت کژ و ظالم کند	جهل را، بی علتی، عالم کند	78.9
چون طمع کردی، ضریر و بنده ای	تا تو رشوت نستی، بیننده ای	78.10
لقمه های شهوتی کم خورده ام	از هوا من خوی را وا کرده ام	78.11
راست را داند حقیقت از دروغ	چاشنی گیر دلم شد با فروغ	78.12
	79. به اقرار آوردن معاویه ابلیس را	
راستی گو و دروغی را مجو	ای سگ ملعون جواب من بگو	79.1
دشمن بیداری تو، ای دغا	تو چرا بیدار کردی مرا؟	79.2
همچو خمیری، عقل و دانش را بری	همچو خشخاشی، همه خواب آوری	79.3
راست را دادم، تو حیلتها مجو	چار میخت کرده ام، هین راست گو	79.4
صاحب آن باشد، اندر طبع و خو	* من ز هر کس آن طمع دارم، که او	79.5
مر مخنت را نگیرم لشگری	من ز سرکه می نجویم شکری	79.6
کاو بود حق، یا خود از حق آیتی	همچو گبران، می نجویم از بتی	79.7
من در آب جو نجویم خست خشک	من ز سرگین، می نجویم بوی مشک	79.8
کار ناکرده، نجویم هیچ مزد	من نجویم پاسبانی را ز دزد	79.9
که مرا بیدار گرداند به خیر	من ز شیطان این نجویم، کاوست غیر	79.10
	80. راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه	
میر از او نشنید و کرد استیز و نکر	گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر	80.1
کردمت بیدار میدان ای فلان	از بن دندان بگفتش بهر آن	80.2
از پی پیغمبر دولت فراز	تا رسی اندر جماعت در نماز	80.3
این جهان تاریک گشتی بی ضیا	گر نماز از وقت رفتی مرا ترا	80.4
از دو چشم تو، مثال مشکها	از غیبین و درد رفتی اشکها	80.5
کو نماز و، کو فروغ آن نیاز؟	آن غیبین و درد بودی صد نماز	80.6
لاجرم نشکبید از وی ساعتی	ذوق دارد هر کسی در طاعتی	80.7
	81. فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت	
مردم از مسجد همی آمد برون	آن یکی میرفت در مسجد درون	81.1
که ز مسجد می برون آیند زود	گفت پرسان که جماعت را چه بود؟	81.2
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز	آن یکی گفتش که پیغمبر نماز	81.3
چونکه پیغمبر بدادست السلام	تو کجا در میروی ای مرد خام؟	81.4
آه او میداد از دل بوی خون	گفت آه و دود از آن آمد برون	81.5
تو به من ده، آن نماز من تو را	آن یکی از جمع گفت، این آه را	81.6

- 81.7 گفت دادم آه و پذیرفتم نماز
او ستم آن آه را با صد نیاز
- 81.8 * با نیاز و با تضرع بازگشت
باز بود و در پی شهباز گشت
- 81.9 شب به خواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفی
- 81.10 حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقت قبول
- 82. تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را**
- 82.1 پس عزازیلش بگفت، ای میر راد
مکر خود اندر میان باید نهاد
- 82.2 گر نمازت فوت میشد آن زمان
میزدی از درد دل، آه و فغان
- 82.3 آن تاسف، و آن فغان و آن نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
- 82.4 من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنین آهی حجیب
- 82.5 تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا
- 82.6 من حسودم، از حسد کردم چنین
من عدوم، کار من مکر است و کین
- 83. تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول**
- 83.1 گفت اکنون راست گفتمی، صادقی
از تو این آید، تو این را لایقی
- 83.2 عنکبوتی تو، مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس، زحمت میار
- 83.3 باز اسپیدم، شکارم شه کند
عنکبوتی کی بگرد من تند؟
- 83.4 * کار تو این است ای دزد لعین
سوی دوغ آری مگس را زانگین
- 83.5 رو مگس می گیر تا تانی، هلا
سوی دوغی زن مگسها را صلا
- 83.6 ور بخوانی تو به سوی انگین
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
- 83.7 تو مرا بیدار کردی، خواب بود
تو نمودی کشتی، آن گرداب بود
- 83.8 تو در این خیرم از آن میخواندی
تا مرا از خیر بهتر راندی
- 84. گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص دیگر**
- 84.1 این بدان ماند که شخصی دزد دید
در وثاق اندر پی او میدوید
- 84.2 تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند آن تعب اندر خویش
- 84.3 اندر آن حمله که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد دریابدش
- 84.4 دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا
- 84.5 زود باش و باز گرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار
- 84.6 * چون شنید این مرد گشت اندیشه ناک
گفت باشد کان طرف دزدی بود
- 84.7 بر زن و فرزند من دستی زند
گر نگردم زود، او بر من دود
- 84.8 این مسلمان از کرم میخواندم
بستن این دزد سودم کی کند؟
- 84.9 بر امید شفقت آن نیک خواه
گر نگردم زود پیش آید ندم
- 84.10 گفت ای یار نکو احوال چیست؟
دزد را بگذاشت باز آمد به راه
- 84.11 گفت اینک بین نشان پای دزد
این فغان و بانگ تو از دست کیست؟
- 84.12 نك نشان پای دزد قلتبان
کاینطرف رفته است دزد زن بمزد
- 84.13 گفت ای ابله، چه میگویی مرا؟
در پی او رو بدین نقش و نشان
- 84.14 دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من گرفته بودم آخر مر ورا
- 84.15

- 84.16 این چه ژارست و چه هرزه ای فلان؟
 84.17 گفت من از حق نشانت میدهم
 84.18 گفت طراری تو، یا خود ابلهی
 84.19 خصم خود را میکشیدم موکشان
 84.20 تو جهت گو، من بروم از جهات
 84.21 صنع ببند مرد محبوب از صفات
 84.22 واصلان چون غرق ذاتند، ای پسر
 84.23 چونکه اندر قعر جو باشد سرت
 84.24 ور به رنگ آب باز آیی ز قعر
 84.25 طاعت عامه، گناه خاصگان
 84.26 گر وزیری را کند شه محتسب
 84.27 هم گناهی کرده باشد آن وزیر
 84.28 آنکه ز اول محتسب بُد خود ورا
 84.29 لیک آن کاؤل وزیر شه بُدست
 84.30 چون تو را شه ز آستانه پیش خواند
 84.31 تو یقین میدان که جرمی کرده ای
 84.32 که مرا روزی و قسمت این بُدست
 84.33 قسمت خود، خود بریدی تو ز جهل

85. قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

- 85.1 یک مثال دیگر اندر کژ روی
 85.2 این چنین کژ بازئی در جفت و طاق
 85.3 کز برای عزّ دین احمدی
 85.4 این چنین کژ بازئی میباختند
 85.5 فرش و سقف و قبه اش آراستند
 85.6 نزد پیغمبر به لایه آمدند
 85.7 کای رسول حق، برای محسنی
 85.8 تا مبارک گردد از اقدام تو
 85.9 مسجد روز گل است و روز ابر
 85.10 تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
 85.11 تا شعار دین شود بسیار و پُر
 85.12 ساعتی آن جایگه تشریف ده
 85.13 مسجد و اصحاب مسجد را نواز
 85.14 تا شود شب از جمالت همچو روز
 85.15 ای دریغا کان سخن از دل بُدی
 85.16 لطف کاید بیدل و جان در زبان
 85.17 هم ز دورش بنگر و اندر گذر
- شاید ار از نقل قرآن بشنوی
 با نبی می ساختند اهل نفاق
 مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
 مسجدی جز مسجد او ساختند
 لیک تفریق جماعت خواستند
 همچو اشتر پیش او زانو زدند
 سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
 تا قیامت تازه باد ایام تو
 مسجد روز ضرورت وقت فقر
 تا فراوان گردد این خدمت سرا
 زانکه با یاران شود خوش کار مر
 تزکیه ما کن، ز ما تعریف ده
 تو مهی ما شب، دمی با ما بساز
 ای جمالت آفتاب جان فروز
 تا مراد آن نفر حاصل شدی
 همچو سبزه تون بود ای دوستان
 خوردن و بو را نشاید ای پسر

85.18	سوی لطف بی وفایان هین مرو	کان پل ویران بود، نیکو شنو
85.19	گر قدم را جاهلی بر آن زند	بشکنند پل و آن قدم را بشکنند
85.20	هر کجا لشکر شکسته میشود	از دو سه سُستِ مخنث میبود
85.21	در صف آید با سلاح او مرد وار	دل بر او بنهند کاینک یار غار
85.22	رو بگرداند چو ببند زخمها	رفتن او بشکنند پشت ترا
85.23	این دراز است و فراوان میشود	و آنچه مقصود است پنهان میشود
85.24	بر رسول حق فسون ها خواندند	رخش دستان و حیل میراندند
85.25	آن رسول مهربان رحم کیش	جز تبسم، جز بلی، ناورد پیش
85.26	شکرهای آن جماعت یاد کرد	در اجابت قاصدان را شاد کرد
85.27	مینمود آن مکر ایشان پیش او	یک به یک ز آنسان که اندر شیر مو
85.28	موی را نادیده میکرد آن لطیف	شیر را شاباش میگفت آن ظریف
85.29	صد هزاران موی مکر و دمدمه	چشم خوابانید آن دم از همه
85.30	راست میفرمود آن بحر کرم	من شما را از شما مشفق ترم
85.31	من نشسته بر کنار آتشی	با فروغ و شعله بس ناخوشی
85.32	همچو پروانه شما آن سو دوان	هر دو دست من شده پروانه ران
85.33	چون بر آن شد تا روان گردد رسول	غیرت حق بانگ زد، مشنو ز غول
85.34	کاین خبیثان مکر و حیلت کرده اند	جمله مقلوب است آنچ آورده اند
85.35	قصد ایشان جز سیه روئی نبود	خیر دین کی جُست ترسا و جهود؟
85.36	مسجدی بر جسر دوزخ ساختند	با خدا نرد دغاها باختند
85.37	قصدشان تفریق اصحاب رسول	فضل حق را کی شناسد هر فضول؟
85.38	تا جهودی را ز شام اینجا کشند	که به و عظ او جهودان سر خوشند
85.39	گفت پیغمبر، که آری، لیک ما	بر سر راهیم و بر عزم غزا
85.40	زین سفر چون باز گردم آن گهان	سوی آن مسجد روان گردم روان
85.41	دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت	با دغایان از دغا نردی بباخت
85.42	چون بیامد از غزا باز آمدند	طالب آن وعده ماضی شدند
85.43	گفت حقش: که ای پیمبر فاش گو	عذر آور جنگ باشد، باش گو
85.44	گفت که: ای قوم دغل، خامش کنید	تا نگویم راز هاتان، تن زنید
85.45	چون نشانی چند از اسرارشان	در بیان آورد بد شد کارشان
85.46	قاصدان زو باز گشتند آن زمان	حاش لله حاش لله دم زنان
85.47	هر منافق مصحفی زیر بغل	سوی پیغمبر بیاورد از دغل
85.48	بهر سوگندان که ایمان جنتی است	زانکه سوگندان کژان را سُنتی است
85.49	چون ندارد مرد کژ در دین وفا	هر زمانی بشکنند سوگند را
85.50	راستان را حاجت سوگند نیست	زانکه ایشان را دو چشم روشنی است
85.51	نقض میثاق و عهد از احمقیست	حفظ ایمان و وفا، کار تقیست
85.52	گفت پیغمبر که سوگند شما	راست گیرم، یا که پیغام خدا
85.53	باز سوگند دگر خوردند قوم	مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

85.54	که به حق این کلام پاک راست	کان بنای مسجد از بهر خداست
85.55	اندر اینجا هیچ مکر و حيله نیست	قصد ما خود صدق و ذکر یا ربی است
85.56	گفت پیغمبر که آواز خدا	میرسد در گوش من همچون صدا
85.57	مهر بر گوش شما بنهاد حق	تا به آواز خدا نارد سبق
85.58	نك صریح آواز حق می آیدم	همچو صاف از درد می پالایدم
85.59	* همچنان که موسی از سوی درخت	بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
85.60	از درخت اِنِّی اَنَا الله می شنید	با کلام انوار می آمد پدید
85.61	چون ز نور وحی وا میماندند	باز نو سوگندها میخواندند
85.62	چون خدا سوگند را خوانده سپر	کی نهد اسپر ز کف پیکارگر؟
85.63	باز پیغمبر به تکذیب صریح	قد کذبتم گفت با ایشان فصیح
86. اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند		
86.1	تا یکی یاری ز یاران رسول	در دلش انکار آمد ز آن نکول
86.2	که چنین پیران با شیب و وقار	میکنندشان این پیمبر شرمسار
86.3	کو کرم؟ کو ستر پوشی؟ کو حیا؟	صد هزاران عیب پوشند انبیا
86.4	باز در دل زود استغفار کرد	تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
86.5	* لیک آن نقش کجش از دل نرفت	مهر بد از طبع بیحاصل نرفت
86.6	شومی یاری اصحاب نفاق	کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
86.7	باز می زارید کای علام سر	مر مرا مگذار بر کفران مصر
86.8	دل به دستم نیست همچون دید چشم	ور نه دل را سوزمی این دم به خشم
86.9	اندر این اندیشه خوابش در ربود	مسجد ایشانش پر سرگین نمود
86.10	سنگه‌اش اندر حدث جای تباه	میدمید از سنگها دود سیاه
86.11	دود در حلقش شد و حلقش بخت	از نهیب دود تلخ، از خواب جست
86.12	در زمان در رو فتاد و میگریست	کای خدا اینها نشان منگریست
86.13	خلم بهتر از چنین حلم، ای خدا	که کند از نور ایمانم جدا
86.14	گر بکاوی کوشش اهل مجاز	تو به تو گنده بود همچون پیاز
86.15	هر یکی از دیگری بی مغزتر	صادقان را يك ز دیگر نغزتر
86.16	* صد کمر بسته به مکر آنقوم سست	از نفاق و زرق و دین نادرست
86.17	صد کمر آن قوم بسته بر قبا	بهر هدم مسجد اهل قبا
86.18	همچو آن اصحاب فیل اندر حبش	کعبه ای کردند حق آتش زدش
86.19	قصد خانه کعبه کرده ز انتقام	حالشان چون شد؟ فرو خوان از کلام
86.20	مر سیه رویان دین را خود جهیز	نیست الا حیلت و مکر و ستیز
86.21	هر صحابی دید ز آن مسجد عیان	واقعه تا شد یقینشان سیر آن
86.22	واقعات ار باز گویم يك به يك	پس یقین گردد صفا بر اهل شك
86.23	ليك می ترسم ز کشف رازشان	نازنینانند و زبید نازشان
86.24	شرع بی تقلید می پذیرفته اند	بی محك آن نقد را بگرفته اند
86.25	حکمت قرآن چو ضالۀ مومن است	هر کسی در ضالۀ خود موقن است

87. قصه آن شخص که اشتر ضاله خود را میبست و میپرسید

- | | | |
|-------|---------------------------------|--------------------------------|
| 87.1 | اشتری گم کردی و جستیش چُست | چون بیابی، چون ندانی کان توست؟ |
| 87.2 | ضاله چه بود، ناقه ای گم کرده ای | از کفت بگریخته در پرده ای |
| 87.3 | کاروان در بار کردن آمده | اشتر تو از میانه گم شده |
| 87.4 | میدوی این سو و آن سو خشک لب | کاروان شد دور و نزدیک است شب |
| 87.5 | رخت مانده بر زمین، در راه خوف | تو پی اشتر دوان گشته به طوف |
| 87.6 | کای مسلمانان، که دیدست اشتری؟ | جسته بیرون بامداد از آخوری |
| 87.7 | هر که بر گوید نشان از اشترم | مژدگانی میدهم چندین درم |
| 87.8 | باز میجویی نشان از هر کسی | ریش خندت میکند زین، هر خسی |
| 87.9 | کاشتری دیدیم میرفت این طرف | اشتر سرخی به سوی این علف |
| 87.10 | آن یکی گوید بریده گوش بود | و آن دگر گوید جلش منقوش بود |
| 87.11 | آن یکی گوید شتر يك چشم بود | و آن دگر گوید ز گر بی پشم بود |
| 87.12 | از برای مژدگانی صد نشان | از گزافه هر خسی کرده بیان |
| 87.13 | ایدل این اسرار را در گوش کن | قسم تو گر هست زین خوش نوش کن |
| 87.14 | همچنان که هر کسی در معرفت | میکند موصوف غیبی را صفت |

88. متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

- | | | |
|-------|----------------------------------|----------------------------------|
| 88.1 | فلسفی از نوع دیگر کرده شرح | باحثی مر گفت او را کرده جرح |
| 88.2 | و آن دگر در هر دو طعنه میزند | و آن دگر از زرق جانی میکند |
| 88.3 | هر یکی زین ره نشانها زان دهند | تا گمان آید که ایشان زان ده اند |
| 88.4 | این حقیقت دان، نه حق اند این همه | نی بکلی گمراهانند این رمه |
| 88.5 | زانکه بی حق، باطلی ناید پدید | قلب را ابله به بوی زر خرید |
| 88.6 | گر نبودی در جهان نقدی روان | قلبها را خرج کردن کی توان؟ |
| 88.7 | تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟ | آن دروغ از راست می گیرد فروغ |
| 88.8 | بر امید راست کژ را می خرند | زهر در قندی رود، آنکه خورند |
| 88.9 | گر نباشد گندم محبوب نوش | چه برد گندم نمای جو فروش؟ |
| 88.10 | پس مگو کاین جمله دینها باطلند | باطلان بر بوی حق دام دلند |
| 88.11 | پس مگو جمله خیال است و ضلال | بی حقیقت نیست در عالم خیال |
| 88.12 | حق شب قدر است، در شبها نهان | تا کند جان هر شبی را امتحان |
| 88.13 | نه همه شبها بود قدر ای جوان | نه همه شبها بود خالی از آن |
| 88.14 | در میان دلق پوشان يك فقیر | امتحان کن، وآنکه حق است، آن بگیر |
| 88.15 | مومن کیس ممیز کو که تا | باز داند پادشا را از گدا |
| 88.16 | گر نه معیوبات باشد در جهان | تاجران باشند جمله ابلهان |
| 88.17 | پس بود کالا شناسی سخت سهل | چون که عیبی نیست، چه نااهل و اهل |
| 88.18 | ور همه عیب است، دانش سود نیست | چون همه چوب است، اینجا عود نیست |
| 88.19 | آنکه گوید جمله حقند احمقیست | وآنکه گوید جمله باطل، او شقیست |
| 88.20 | تاجران انبیا کردند سود | تاجران رنگ و بو کور و کبود |

هر دو چشم خویش را نیکو بمال	می نماید مارت اندر چشم مال	88.21
89. امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است		
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود	منگر اندر غبطه این بیع و سود	89.1
زانکه حق فرمود، ثم ارجع بصر	اندر این گردون مکرر کن نظر	89.2
بارها بنگر ببین هل من فطور	يك نظر قانع مشو زین سقف نور	89.3
بارها بنگر چو مرد عیب جو	چونکه گفتت کاندر این سقف نکو	89.4
دیدن و تمییز باید در پسند	پس زمین تیره را دانی که چند ؟	89.5
چند باید عقل ما را رنج بُرد	تا بیالائیم صافان را ز دُرد	89.6
تاب تابستان، بهار همچو جان	امتحانهای زمستان و خزان	89.7
تا پدید آرد عوارض فرق ها	بادها و ابرها و برقها	89.8
هر چه اندر جیب دارد، لعل و سنگ	تا برون آرد زمین خاک رنگ	89.9
از خزانه حق و دریای کرم	هر چه دزدیدست این خاک دژم	89.10
آنچه بردی شرح واده مو به مو	شحنه تقدیر گوید راست گو	89.11
شحنه او را در کشد در پیچ پیچ	دزد، یعنی خاک، گوید هیچ هیچ	89.12
گه برآویزد کند هر چه بتر	شحنه، گاهش لطف گوید چون شکر	89.13
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا	تا میان قهر و لطف آن خفیه ها	89.14
و آن خزان تهدید و تخویف خداست	آن بهاران لطف شحنه کبریاست	89.15
تا تو ای دزد خفی، ظاهر شوی	و آن زمستان چار میخ معنوی	89.16
يك زمانی قبض و درد و غش و غل	پس مجاهد را زمانی بسط دل	89.17
منکر و دزد ضیای جانهاست	زانکه این آب و گلی که ابدان ماست	89.18
بر تن ما مینهد ای شیر مرد	حقتعالی، گرم و سرد و رنج و درد	89.19
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن	خوف و جوع و نقص اموال و بدن	89.20
بهر این نیک و بدی کامیختست	این وعید و وعده ها انگیختست	89.21
نقد و قلب اندر چرمدان ریختند	چونکه حق و باطلی آمیختند	89.22
در حقایق امتحانها دیده ای	پس محك میبایدش بگزیده ای	89.23
تا بود دستور این تدبیرها	تا شود فاروق این تزویرها	89.24
و اندر آب افکن، میندیش از بلا	شیر ده، ای مادر موسی، ورا	89.25
همچو موسی شیر را تمییز کرد	هر که در روز الست آن شیر خورد	89.26
این زمان، یا أم موسی، ارضعی	گر تو بر تمییز طفلت مولعی	89.27
تا فرو ناید بدایه بد سرش	تا ببیند طعم شیر مادرش	89.28
که غرض نی این حکایت گفتن است	* خود بر تو این حکایت روشن است	89.29
90. شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده		
هر کسی ز اشتر نشانی میدهد	اشتری گم کرده ای، ای معتمد	90.1
لیک دانی کاین نشانیها خطاست	تو نمی دانی که آن اشتر کجاست	90.2
همچو آن گم کرده، جوید اشتری	وانکه اشتر گم نکرد، او از مری	90.3
هر که یابد اجرتش آورده ام	که بلی من هم شتر گم کرده ام	90.4

بهر طمع اشتر این بازی کند	تا در اشتر با تو انبازی کند	90.5
لیک گفت آن مقلد را عصاست	او نشان کژ بنشناسد ز راست	90.6
او به تقلید تو میگوید همان	هر که را گویی خطا بود آن نشان	90.7
پس یقین گردد ترا لا ریب فیه	چون نشان راست گویند و شبیه	90.8
مظهر حس چو گنجورت شود	آن شفای جان رنجورت شود	90.9
خلق و خُلق یک توات صد تو شود	رنگ روی و قوت بازو شود	90.10
جسم تو جان گردد و جانیت روان	چشم تو روشن شود پاید دوان	90.11
این نشانیها بلاغ آمد مبین	پس بگوئی، راست گفتی ای امین	90.12
این براتی باشد و قدر نجات	فیه آیات ثقات بینات	90.13
وقت آهنگ است، پیش آهنگ شو	این نشان چون داد گوئی پیش رو	90.14
بوی بردی ز اشترم، بنما که کو	پیروی تو کنم، ای راست گو	90.15
واندرین جُستِ شتر بهر مریست	پیش آن کس که نه صاحب اشتریست	90.16
جز ز عکس ناقه جوی راستین	زین نشان راست نفزودش یقین	90.17
که گزافه نیست این هیهای او	بوی برد از جدّ و گرمیهای او	90.18
اشتری گم کرده است او هم، بلی	اندر این اشتر نبودش حق، ولی	90.19
آنچه زو گم شد فراموشش شده	طمع ناقه غیر، رو پوشش شده	90.20
از طمع هم درد صاحب میشود	هر کجا او میدود، این میدود	90.21
آن دروغش راستی شد ناگهان	کاذبی با صادقی چون شد روان	90.22
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت	اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت	90.23
بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش	چون بدیدش یاد آورد آن خویش	90.24
اشتر خود را که آن جا میچرید	آن مقلد شد محقق چون بدید	90.25
می نجستش تا ندید او را به دشت	او طلب کار شتر آن لحظه گشت	90.26
چشم سوی ناقه خود باز کرد	بعد از آن تنها روی آغاز کرد	90.27
تا به اکنون پاس من میداشتی	گفت آن صادق، مرا بگذاشتی	90.28
وز طمع در چاپلوسی بوده ام	گفت تا اکنون فسوسی بوده ام	90.29
در طلب از تو جدا گشتم به تن	این زمان هم درد تو گشتم که من	90.30
جان من دید آن خود، شد چشم پُر	از تو میدزدیدمی وصف شتر	90.31
مس کنون مغلوب شد، زر غالبش	تا نیابیدم، نبودم طالبش	90.32
هزل شد فانی و جدّ اثبات، شکر	سیناتم شد همه طاعات، شکر	90.33
پس مزین بر سیناتم هیچ دق	سیناتم چون وسیلت شد به حق	90.34
مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود	مر ترا صدق تو طالب کرده بود	90.35
جستم آورد در صدقی مرا	صدق تو آورد در جستن ترا	90.36
سخره و بیگار می پنداشتم	تخم دولت در زمین میکاشتم	90.37
هر یکی دانه که گشتم، صد برُست	آن نبد بیگار، کسبی بُد درست	90.38
چون در آمد دید کان خانه خود است	دزد سوی خانه ای شد زیر دست	90.39
با درشتی ساز تا نرمی رسد	گرم باش ای سرد، تا گرمی رسد	90.40

آن دو اشتر نیست، آن يك اشتر است	90.41
لفظ در معنی همیشه نارسان	90.42
نطق اسطرلاب باشد در حساب	90.43
خاصه چرخي كاین فلك زآن پره ایست	90.44
91. در بیان آن که در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست	
چون پدید آمد که آن مسجد نبود	91.1
پس نبی فرمود کانرا بر کنید	91.2
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود	91.3
گوشت، کاندر شست تو ماهی رُباست	91.4
مسجد اهل قبا کان بد جماد	91.5
در جمادات این چنین حیفی نرفت	91.6
پس حقایق را که اصل اصلهاست	91.7
نی حیاتش چون حیات او بود	91.8
گور او، هرگز چو گور او مدان	91.9
بر محك زن کار خود ای مرد کار	91.10
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی	91.11
92. حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر بودند	
چار هندو در یکی مسجد شدند	92.1
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد	92.2
موذن آمد زآن یکی لفظی بَجست	92.3
گفت آن هندوی دیگر از نیاز	92.4
آن سوم گفت آن دوم را، کای عمو	92.5
آن چهارم گفت حمد الله که من	92.6
پس نماز هر چهاران شد تباه	92.7
ای خنك جانی که عیب خویش دید	92.8
زانکه نیم او ز عیبستان بُدست	92.9
چون که بر سر مر ترا ده ریش هست	92.10
عیب کردن ریش را داروی اوست	92.11
گر همان عیبیت نبود ایمن مباش	92.12
لا تخافوا از خدا نشنیده ای	92.13
سالها ابلیس نیکو نام زیست	92.14
در جهان معروف بد علیای او	92.15
تا نه ای ایمن، تو معروفی مجو	92.16
تا نروید ریش تو، ای خوش ذقن	92.17
این نگر که مبتلا شد جان او	92.18
تو نیفتادی که باشی پند او	92.19
تنگ آمد لفظ و، معنی بس پُر است	
زآن پیمبر گفت قد کلّ لسان	
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	
آفتاب از آفتابش ذره ای است	
خانه حیلّت بُد و دام جهود	
مطرحة خاشاك و خاکستر کنید	
دانه ها بر دام ریزی، نیست جود	
آنچنان لقمه، نه بخشش، نه سخاست	
آنچه کفو آن نبذ راهش نداد	
زد در آن ناکفو امیر داد نفت	
دان که آنجا فرق ها و فصل هاست	
نی مماتش چون ممات او بود	
خود چه گویم حال فرق آن جهان	
تا نسازی مسجد اهل ضرار	
چون نظر کردی، تو خود ز یشان بُدی	
بهر طاعت راکع و ساجد شدند	
در نماز آمد به مسکینی و درد	
کای موذن، بانگ کردی، وقت هست	
هی سخن گفתי و باطل شد نماز	
چه زنی طعنه باو؟ خود را بگو	
در نیفتادم به چه چون این سه تن	
عیب گویان، بیشتر گم کرده راه	
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید	
و آن دگر نیمش ز غیبستان بُدست	
مرهمت بر خویش باید کار بست	
چون شکسته گشت، جای ارحمواست	
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش	
پس چه خود را ایمن و خوش دیده ای؟	
گشت رسوا، بین که او را نام چیبست	
گشت معروفی بعکس، ای وای او	
پاک شو از خوف، پس از امن گو	
بر دگر ساده زَنخ، طعنه مزن	
در چهی افتاد تا شد پند تو	
زهر او نوشید، تو خور قند او	

93. قصد کردن عُزّان به کشتن يك مردی تا آن دیگر بترسد

- 93.1 آن عُزّان تُترك خونریز آمدند
بهر یغما بر یکی ده در شدند
- 93.2 دو کس از اعیان آن ده یافتند
در هلاک آن یکی بشنافتند
- 93.3 دست بستندش که قربانش کنند
گفت ای شاهان و ارکان بلند
- 93.4 قصد خون من به چه رو میکنید؟
از چه آخر تشنه خون منید؟
- 93.5 چیست حکمت؟ چه غرض در کشتنم؟
چون چنین درویشم و عریان تنم
- 93.6 گفت تا هیبت بر این یارت زند
تا بترسد او و زر پیدا کند
- 93.7 گفت آخر او ز من مسکین تر است
گفت قاصد کرده است، او را زر است
- 93.8 گفت چون وهم است، ما هر دو یکیم
در مقام احتمال و در شکیم
- 93.9 خود ورا بکشید اول ای شهان
تا بترسم من، دهم زر را نشان
- 93.10 پس کرمهای الهی بین که ما
آمدیم آخر زمان، در انتها
- 93.11 آخرین قرنهای پیش از قرون
در حدیث است آخرون السابقون
- 93.12 تا هلاک قوم نوح و قوم هود
عارض رحمت به جان ما نمود
- 93.13 کشت ایشان را که ما ترسیم از او
ور خود این بر عکس کردی، وای تو

94. بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

- 94.1 هر که زایشان گفت از عیب و گناه
وز دل چون سنگ و از جان سیاه
- 94.2 وز سبک داری فرمانهای او
وز فراغت از غم فردای او
- 94.3 وز هوس وز عشق این دنیای دون
چون زنان، مر نفس را بودن زبون
- 94.4 وآن فرار از گفت های ناصحان
وآن رمیدن از لقای صالحان
- 94.5 با دل و با اهل دل بیگانگی
با شهان تزویر و روبه شانگی
- 94.6 سیر چشمان را گدا پنداشتن
وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
- 94.7 گر پذیرد چیز، تو گوئی گداست
ور نه، گوئی زرق و مکرست و دغااست
- 94.8 گر درآمزد تو گوئی طامع است
ور نه، گوئی در تکبر موع است
- 94.9 * گر تحمل کرد، گوئی عاجز است
ور غیور آمد، تو گوئی گریز است
- 94.10 یا منافق وار عذر آری که من
مانده ام در نفقه فرزند و زن
- 94.11 نه مرا پروای سر خاریدن است
نه مرا پروای دین ورزیدن است
- 94.12 ای فلان، ما را به همت یاد دار
تا شویم از اولیا پایان کار
- 94.13 این سخن هم نی ز درد و سوز گفت
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
- 94.14 هیچ چاره نیست از قوت عیال
از بن دندان کنم کسب حلال
- 94.15 چه حلال؟ ای گشته از اهل ضلال
غیر خون تو نمی بینم حلال
- 94.16 از خدایت چاره هست، از قوت نی
چاره هست از دین و از طاغوت نی
- 94.17 ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز نعم الماهدون؟
- 94.18 * ای که صبرت نیست از پاك و پلید
صبر چون داری از آن کت آفرید؟
- 94.19 ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
صبر چون داری از الله کریم
- 94.20 * ای که صبرت نیست از فرزند و زن
صبر چون داری ز حیّ ذوالمنن؟
- 94.21 * ای که صبرت نیست از آب سیاه
صبر چون داری تو از خشم اله؟

آن فریب غول میدان، برترا	94.22	* ای که میگوئی خدا بخشد تو را	94.22
گفت هذا ربّ ، هان کو کردگار؟	94.23	کو خلیلی کو برون آمد ز غار؟	94.23
تا ندانم این دو مجلس آن کیست	94.24	من نخواهم در دو عالم بنگریست	94.24
گر خورم نان در گلو گیرد مرا	94.25	بی تماشای صفتهای خدا	94.25
بی تماشای گل و گلزار او	94.26	چون گوارد لقمه بی دیدار او؟	94.26
کی خورد يك لحظه؟ الا گاو و خر	94.27	جز به امید خدا، زین آبخور	94.27
گر چه پر مکر است آن گنده بغل	94.28	آنکه کالانعام بُد بل هم اضل	94.28
روزگاری بُرد و، روزش دیر شد	94.29	مکر او سر زیر و او سر زیر شد	94.29
عمر شد، چیزی ندارد چون الف	94.30	فکرگاهش کند، شد عقلش خرف	94.30
آن هم از دستان آن نفس است هم	94.31	آنچه میگوید در این اندیشه ام	94.31
نیست آن جز حیلۀ نفس لئیم	94.32	* و آنچه می گوید غفور است و رحیم	94.32
چون غفور است و رحیم، این ترس چیست ؟	94.33	ای ز غم مرده، که دست ما تهیست	94.33

95. شکایت گفتن پیری به پیش طبیب از رنجوری خود

در زحیرم از دماغ خویشتن	95.1	گفت پیری مر طبیبی را که من	95.1
گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ	95.2	گفت از پیریست آن ضعف دماغ	95.2
گفت پشتم درد میآید عظیم	95.3	گفت از پیریست ای شیخ قدیم	95.3
گفت هر چه میخورم نبود گوار	95.4	گفت از پیریست ای شیخ نزار	95.4
گفت وقت دم مرا دم گیری است	95.5	گفت ضعف معده هم از پیری است	95.5
چون رسد پیری دو صد علت شود	95.6	گفت آری انقطاع دم بود	95.6
گفت از پیریست این بیچارگی	95.7	* گفت کم شد شهوتم یکبارگی	95.7
گفت کز پیریست در کنجت نشاند	95.8	گفت پایم سست شد از ره بماند	95.8
گفت کز پیریست این رنج و عنا	95.9	* گفت پشتم چون کمائی شد دو تا	95.9
گفت از پیریست ای مرد حلیم	95.10	* گفت تاریکست چشمم ای حکیم	95.10
از طبیبی تو همین آموختی ؟	95.11	گفت ای احمق بر این بر دوختی	95.11
که خدا هر درد را درمان نهاد	95.12	ای مدمغ عقلت این دانش نداد؟	95.12
بر زمین ماندی ز کوته پایگی	95.13	تو خر احمق، ز اندک مایگی	95.13
این غضب وین خشم هم از پیری است	95.14	پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت	95.14
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف	95.15	چون همه اجزا و اعضا شد نحیف	95.15
تاب يك جرعه ندارد، قی کند	95.16	بر نتابد دو سخن، زان هی کند	95.16
در درون او حیات طیبیه است	95.17	جز مگر پیری که از حق است مست	95.17
خود کیانند آن ولیّ و آن نبی ؟	95.18	از برون پیریست و در باطن صبی	95.18
چیست با ایشان خسان را این حسد ؟	95.19	گر نه پیدایند پیش نیک و بد	95.19
چیست این بغض و حیل سازی و کین ؟	95.20	ور نمی دانندشان علم الیقین	95.20
چون زندی خویش بر شمشیر تیز	95.21	ور همی دانند بعث و رستخیز	95.21
صد قیامت در درون استش نهان	95.22	بر تو میخندد، مبین او را چنان	95.22
هر چه اندیشی تو، او بالای اوست	95.23	دوزخ و جنت همه اجزای اوست	95.23

وآنکه در اندیشه ناید، آن خداست	95.24	هر چه اندیشی، پذیرای فناست	95.24
گر همی دانند کاندر خانه کیست	95.25	بر در این خانه گستاخی ز چیست؟	95.25
در جفای اهل دل جدّ می کنند	95.26	ابلهان تعظیم مسجد می کنند	95.26
نیست مسجد جز درون سروران	95.27	آن مجاز است، این حقیقت ای خران	95.27
سجده گاه جمله است، آنجا خداست	95.28	مسجدی کان اندرون اولیاست	95.28
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد	95.29	تا دل مرد خدا نامد به درد	95.29
جسم دیدند آدمی پنداشتند	95.30	قصد جنگ انبیا می داشتند	95.30
چون نمی ترسی که تو باشی همان؟	95.31	در تو هست اخلاق آن پیشینیان	95.31
نایدت هر بار دلو از چه درست	95.32	* عادت آن ناسپاسان در تو رُست	95.32
چون تو زیشانی، کجا خواهی برست	95.33	آن نشانیها همه چون در تو هست	95.33
96. قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی			
زار می نالید و بر می کوفت سر	96.1	کودکی در پیش تابوت پدر	96.1
تا ترا در زیر خاکی بسپرند	96.2	کای پدر آخر کجایت می برند؟	96.2
نی در او قالی و نه در وی حصیر	96.3	میبرندت خانه تنگ و زحیر	96.3
نی در آن بوی طعام و نی نشان	96.4	نی چراغی در شب و نی روز، نان	96.4
نی در آن بهر ضیائی، هیچ جام	96.5	نی درش معمور و نی سقف و نه بام	96.5
نی یکی همسایه کاو باشد پناه	96.6	نی در آن از رهر مهمان آب چاه	96.6
چون شود در خانه کور و کبود؟	96.7	جسم تو که بوسه گاه خلق بود	96.7
کاندر آن نی روی میماند نه رنگ	96.8	خانه ای بی زینهار و جای تنگ	96.8
وز دو دیده اشک خونین میفشرد	96.9	زین نسق اوصاف خانه میشمرد	96.9
والله این را خانه ما میبرند	96.10	گفت جوحی با پدر کای ارجمند	96.10
گفت ای بابا نشانیها شنو	96.11	گفت جوحی را پدر، ابله مشو	96.11
خانه ما راست بی تردید و شک	96.12	این نشانیها که گفت او یک به یک	96.12
نی درش معمور و نی صحن و نه بام	96.13	نی حصیر و نی چراغ و نی طعام	96.13
لیک کی بینند آن را طاغیان؟	96.14	زین نمط دارند بر خود صد نشان	96.14
از شعاع آفتاب کبریا	96.15	خانه آن دل که ماند بی ضیا	96.15
بی نوا از ذوق سلطان ودود	96.16	تنگ و تاریک است، چون جان جهود	96.16
نی گشاد عرصه و، نی فتح باب	96.17	نی در آن دل تافت نور آفتاب	96.17
آخر از گور دل خود برترآ	96.18	گور خوشتر از چنین دل مر ترا	96.18
دل نمی گیرد ترا زین گور تنگ؟	96.19	زنده ای و، زنده زاد، ای شوخ سنگ	96.19
زین چه و زندان برآ و رو نما	96.20	یوسف وقتی و خورشید سما	96.20
مخلصش را نیست از تسبیح بُد	96.21	یونست در بطن ماهی پخته شد	96.21
حبس و زندانش بُدی تا یبعثون	96.22	گر نبودی او مسیح، بطن نون	96.22
چیست تسبیح؟ آیت روز الست	96.23	او به تسبیح از تن ماهی بجست	96.23
بشنو این تسبیحهای ماهیان	96.24	گر فراموش شد آن تسبیح جان	96.24
هر که دید الله را، الهی است	96.25	هر که دید آن بحر را، او ماهی است	96.25

یونس محجوب از نور صبح	این جهان دریا و تن ماهی و روح	96.26
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید	گر مسبح باشد، از ماهی رهید	96.27
تو نمی بینی، که کوری و نژند	ماهیان جان در این دریا پرند	96.28
چشم بگشا تا ببینی شان عیان	بر تو خود را میزنند آن ماهیان	96.29
نی در ایشان کبر و کین و نی حسد	ماهیانی جمله روح بی جسد	96.30
گوش تو تسبیحشان آخر شنید	ماهیان را گر نمی بینی بدید	96.31
صبر کن، کانست تسبیح درست	صبر کردن، جان تسبیحات توست	96.32
صبر کن كالصبرُ مفتاحُ الفرج	هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج	96.33
هست با هر خوب يك لالای زشت	صبر چون پول صراط، آن سو بهشت	96.34
زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست	تا ز لالا میگریزی وصل نیست	96.35
خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل	تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل	96.36
مر مخنث را بود ذوق از ذکر	مرد را ذوق از غزا و کرّ و فرّ	96.37
سوی اسفل برد او را فکر او	جز ذکر نی دین او نی ذکر او	96.38
کاو به شوق سفلی آموزید درس	گر برآید تا فلک از وی مترس	96.39
گر چه سوی علو جنباند جرس	او بسوی سفلی میراند فرس	96.40
کان علمها لقمه نان را رهیست	از علمهای گدایان ترس چیست ؟	96.41
ور نمیدانی شنو از باب تو	* این سخنها را نکو دریاب تو	96.42

97. ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

زرد شد کودک ز بیم قصد مرد	کنگ زفتی کودکی را یافت فرد	97.1
که تو خواهی بود بر بالای من	گفت ایمن باش ای زیبایی من	97.2
همچو اشتر برنشین، میران مرا	من اگر هولم مخنث دان مرا	97.3
از برون آدم، درون دیو لعین	صورت مردان و معنی این چنین	97.4
که بر او آن شاخ را میکوفت باد	آن دُهل را مانی ای زفت چو عاد	97.5
بهر طبلی، همچو خیک پر ز باد	روبهی اشکار خود را باد داد	97.6
گفت خوکی به ازین خیک تهی	چون ندید اندر دهل او فربهی	97.7
عاقلش چندان زند که لا تقل	روبهان ترسند ز آواز دهل	97.8

98. قصه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

میشد اندر بیشه، بر اسبی نجیب	یک سواری با سلاح و بس مهیب	98.1
پس ز خوف او کمان را در کشید	تیر اندازی به حکم او را بدید	98.2
من ضعیفم، گرچه زفت استم جسد	تا زند تیری، سوارش بانگ زد	98.3
که کمم در وقت جنگ از پیر زن	هان و هان منگر تو در زفتی من	98.4
بر تو میانداختم از ترس خویش	گفت رو که نیک گفتی و نه نیش	98.5
بی رجولیت چنان تیغی به مشت	بس کسان را کالت پیکار کشت	98.6
رفت جاننت چون نباشی مرد آن	گر بیوشی تو سلاح رستمان	98.7
هر که بی سر بود از این شه برد سر	جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر	98.8
هم ز تو زائید و هم جان تو خست	آن سلاحت حیل و مکر تو است	98.9

98.10	چون نکردی هیچ سودی زین حیل	ترك حيله كن كه پيش آيد دُول
98.11	چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن	ترك فن گو ميطلب رب المنن
98.12	چون مبارك نیست بر تو این علوم	خويشتن گولی كن و بگذر ز شوم
98.13	چون ملایك گو که لا عِلْمَ لَنَا	يا الهی، غير ما علمتنا

99. حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن او را که گندم جوال را دو حصه نما که بار عدل آید

99.1	* یک حکایت بشنو ای صاحب قبول	در میان عقل و جهل بوالفضول
99.2	99.2 *؟ حيله و مكر اندر اين ره سود نیست	هر که شد مغرور عقل او کور نیست
99.3	99.3 يك عرابی بار کرده اشتری	یک جوال زفت از دانه پری
99.4	99.4 * وان جوال دیگرش را ریگ پُر	هر دو را او بار کرده بر شتر
99.5	99.5 او نشسته بر سر هر دو جوال	يك حديث انداز کرد او را سؤال
99.6	99.6 از وطن پرسید و آوردش به گفت	واندر آن پرسش بسی درها بسفت
99.7	99.7 بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	چیست آکنده؟ بگو مصدوق حال
99.8	99.8 گفت اندر يك جوالم گندم است	در دگر ریگی، نه قوت مردم است
99.9	99.9 گفت تو چون بار کردی این رمال؟	گفت تا تنها نماند آن جوال
99.10	99.10 گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فرهنگ را
99.11	99.11 تا سبك گردد جوال و هم شتر	گفت شبایش ای حکیم اهل و حُر
99.12	99.12 این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
99.13	99.13 رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد	کش بر اشتر بر نشاند نيك مرد
99.14	99.14 باز گفتش ای حکیم خوش سُخن	شمه ای از حال خود هم شرح کن
99.15	99.15 این چنین عقل و کفایت که تو راست	تو وزیری یا شهی، بر گوی راست
99.16	99.16 گفت این هر دو نیم از عامه ام	بنگر اندر حال و اندر جامه ام
99.17	99.17 گفت اشتر چند داری؟ چند گاو؟	گفت نی این و نه آن، ما را مکاو
99.18	99.18 گفت رختت چیست؟ باری در دکان؟	گفت ما را کو دکان و کو مکان
99.19	99.19 * نیست قوت و نی رخوت، نی قماش	نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
99.20	99.20 گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟	که توئی تنها رو و محبوب پند
99.21	99.21 کیمیای مس عالم با تو است	عقل و دانش را گهر تو بر تو است
99.22	99.22 * گنجها بنهاده باشی هر مکان	نیست عاقل تر ز تو کس در جهان
99.23	99.23 گفت و الله نیست یا وجه العرب	در همه ملکم وجوه قوت شب
99.24	99.24 پا برهنه تن برهنه میدوم	هر که نانی میدهد آنجا روم
99.25	99.25 مر مرا زین حکمت و فضل و هنر	نیست حاصل جز خیال و درد سر
99.26	99.26 پس عرب گفتش که شو دور از برم	تا نیاید شومی تو بر سرم
99.27	99.27 دور بر، آن حکمت شومت ز من	نطق تو شوم است بر اهل زمن
99.28	99.28 یا تو آن سو رو، من این سو میروم	ور ترا ره پیش، من واپس شوم
99.29	99.29 يك جوالم گندم و دیگر ز ریگ	به بود زین حيله های مرده ریگ
99.30	99.30 * کاین جوال گندم و ریگم یقین	به بود زین حکمت تو ای مهین

99.31	احمقی ام بس مبارك احمقیست	که دلم با برگ و جانم متقی است
99.32	گر تو خواهی کت شقاوت کم شود	جهد کن تا از تو این حکمت رود
99.33	حکمتی کز طبع زاید وز خیال	حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
99.34	حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی برد فوق فلك
99.35	زوبعان زیرک آخر زمان	بر فزوده خویش بر پیشینیان
99.36	حیله آموزان جگرها سوخته	فعل ها و مکرها آموخته
99.37	صبر و ایثار و سخای نفس و جود	باز داده، کان بود اکسیر سود
99.38	فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
99.39	شاه آن باشد که از خود شه بود	نی به مخزنها و لشکر شه شود
99.40	تا بماند شاهی او سرمدی	همچو عز ملك دین احمدی
99.41	* تا قیامت نیست شرعش را زوال	گشته دور از ملک او عین الکمال
100. کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید		
100.1	هم ز ابراهیم ادهم آمدست	کاو ز راهی بر لب دریا نشست
100.2	دلخ خود میدوخت آن سلطان جان	يك امیری آمد آنجا ناگهان
100.3	آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را بشناخت سجده کرد زود
100.4	خیره شد در شیخ و اندر دلخ او	شکل دیگر گشته حلق و خلق او
100.5	کاو رها کرد آن چنان ملك شگرف	برگزید آن فقر، بس باریک حرف
100.6	* ترك کرده ملك هفت اقلیم را	میزند بر دلخ سوزن چون گدا
100.7	ملك هفت اقلیم ضایع میکند	چون گدا بر دلخ سوزه میزند
100.8	شخ واقف گشت از اندیشه اش	شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش
100.9	چون رجا و خوف در دلها روان	نیست بر وی مخفی اسرار نهان
100.10	دل نگهدارید ای بی حاصلان	در حضور حضرت صاحب دلان
100.11	پیش اهل تن ادب بر ظاهر است	که خدا ز ایشان نهان را ساتر است
100.12	پیش اهل دل ادب بر باطن است	زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
100.13	تو بعکسی پیش کوران بهر جاه	با حضور آئی نشینی پایگاه
100.14	پیش بینایان کنی ترك ادب	نار شهوت را از آن گشتی حطب
100.15	چون نداری فطنت و نور هُدی	بهر کوران روی را میزن جلا
100.16	پیش بینایان حدث بر روی مال	ناز میکن با چنین گندیده حال
100.17	شیخ سوزن زود در دریا فکند	خواست سوزن را به آواز بلند
100.18	صد هزاران ماهی الهیی	سوزن زر در لب هر ماهئی
100.19	سر بر آوردند از دریای حق	که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
100.20	* سوزن زرین در آن دندان او	که بگیر ای شیخ سوزنهای هو
100.21	* گفت الهی، سوزن خود خواستم	واده از فضلت نشان راستم
100.22	* ماهی دیگر بر آمد در زمان	سوزن او را گرفته در دهان
100.23	رو بدو کرد و بگفتش ای امیر	ملك دل به، یا چنان ملك حقیر؟
100.24	این نشان ظاهر است این هیچ نیست	باطنی جوی و به ظاهر برمایست

100.25	سوی شهر از باغ شاخی آورند	باغ و بستان را کجا آنجا برند ؟
100.26	خاصه باغی کاین فلك يك برگ اوست	بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست
100.27	برنمیداری سوی آن باغ گام	بوی افزون جوی و، کن دفع ز کام
100.28	تا که آن بو جاذب جانست شود	تا که آن بو نور چشمانت شود
100.29	تا که آن بو سوی بستانت کشد	وانماید مر تو را راه رَشَد
100.30	چشم نابینات را بینا کند	سینه ات را سینهٔ سینا کند
100.31	گفت یوسف، ابن یعقوب نبی	بهر بو اَلقوا علی وجه اُبی
100.32	بهر این بو گفت احمد در عطات	دائماً، قرهٔ عینی فی الصلاة
100.33	پنج حس با یکدگر پیوسته اند	زانکه این هر پنج، ز اصلی رسته اند
100.34	قوت يك قوت باقی شود	ما بقی را هر یکی ساقی شود
100.35	دیدن دیده فزاید عشق را	عشق اندر دل فزاید صدق را
100.36	صدق، بیداری هر حس میشود	حسها را، ذوق مونس میشود

101. آغاز منور شدن حواس عارف به نور غیب

101.1	چونکه يك حس در روش بگشاد بند	مابقی حسها همه مبدل شوند
101.2	چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حسها پدید
101.3	چون ز جو جست از گله يك گوسفند	پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند
101.4	گوسفندان حواست را بران	در چرا از اُخْرَج المَرعی چران
101.5	تا در آنجا سنبل و ریحان چرند	تا بگلزار حقایق ره برند
101.6	هر جست پیغمبر حسها شود	جملهٔ حسها در آن جنت کشد
101.7	حسها با حس تو گویند راز	بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
101.8	کاین حقیقت قابل تاویلهاست	وین توهم مایهٔ تخیلهاست
101.9	آن حقیقت کان بود عین و عیان	هیچ تاویلی نگنجد در میان
101.10	چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد	مر فلك ها را نباشد از تو بد
101.11	چون که دعوی میرود در ملک پوست	مغز آن که بود؟ قشر آن اوست
101.12	چون تنازع افتد اندر تنگ کاه	دانه آن کیست؟ آن را کن نگاه
101.13	پس فلك قشر است و، نور روح مغز	این پدید است آن خفی، زین رو ملغز
101.14	جسم ظاهر، روح مخفی آمدست	جسم همچون آستین، جان همچو دست
101.15	باز عقل از روح مخفی تر بود	حس بسوی روح زوتر ره برَد
101.16	جنبشی بینی، بدانی زنده است	این ندانی که ز عقل آکنده است
101.17	تا که جنبشهای موزون سر کند	جنبش مس را به دانش زر کند
101.18	ز آن مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مر ترا که عقل هست
101.19	روح وحی از عقل پنهان تر بود	زانکه او غیب است و او زان سر بود
101.20	عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحیش، مُدرك هر جان نشد
101.21	روح وحیی را مناسبهاست نیز	در نیابد عقل، کان آمد عزیز
101.22	گه جنون ببیند، گهی حیران شود	زانکه موقوف است، تا او آن شود
101.23	چون مناسبهای افعال خضر	عقل موسی بود در دیدش کدر

پیش موسی، چون نبودش حال او	نامناسب مینمود افعال او	101.24
عقل موشی چون بود؟ ای ارجمند	عقل موسی چون شود در غیب بند	101.25
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت	علم تقلیدی بود بهر فروخت	101.26
دائماً بازار او با رونق است	مشتری علم تحقیقی حق است	101.27
مشتری بی حد، که الله اشتری	لب ببسته مست در بیع و شری	101.28
محرم درسش، نه دیو است و پری	درس آدم را فرشته مشتری	101.29
شرح کن اسرار حق را مو به مو	آدم اُنْبَهُمْ بأسما درس گو	101.30
در تَلَوْن غرق و بی تمکین بود	آنچنان کس را که کوتاه بین بود	101.31
خاک باشد موش را جای معاش	موش گفتم، زانکه در خاک است جاش	101.32
هر طرف او خاک را کردست چاک	راهها داند، ولی در زیر خاک	101.33
قدر حاجت موش را حسی دهند	نفس موشی نیست، الا لقمه رند	101.34
می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز	زانکه بی حاجت خداوند عزیز	101.35
نافریدی هیچ، رب العالمین	گر نبودی حاجت عالم زمین	101.36
گر نبودی، نافریدی با شکوه	وین زمین مضطرب محتاج کوه	101.37
هفت گردون ناوریدی از عدم	ور نبودی حاجت افلاک هم	101.38
جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟	آفتاب و ماه و این استارگان	101.39
قدر حاجت مرد را آلت بود	پس کمند هستها، حاجت بود	101.40
قدر حاجت میرسد از حق عطا	* پس چو حاجت شد کمند هستها	101.41
تا بجوشد در کرم دریای جود	پس بیفزا حاجت ای محتاج زود	101.42
حاجت خود مینماید خلق را	این گدایان بر ره و هر مبتلا	101.43
تا از این حاجت بجنبد رحم مرد	کوری و شلّی و بیماری و درد	101.44
که مرا مال است و انبار است و خوان	هیچ گوید نان دهید ای مردمان؟	101.45
زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش	چشم ننهاده ست حق در کور موش	101.46
فارغ است از چشم او در خاک تر	میتواند زیست بی چشم و بصر	101.47
تا کند خالق از آن دزدیش پاک	جز به دزدی او برون ناید ز خاک	101.48
چون ملائک جانب گردون رود	بعد از آن پر یابد و مرغی شود	101.49
او بر آرد همچو بلبل صد نوا	هر زمان در گلشن شکر خدا	101.50
ای کننده دوزخی را تو بهشت	کای رهاننده مرا از وصف زشت	101.51
استخوانی را دهی سمع، ای غنی	در یکی پیهی نهی تو روشنی	101.52
چه تعلق فهم اشیا را به اسم؟	چه تعلق آن معانی را به جسم؟	101.53
جسم جوی و، روح آب سایر است	لفظ چون وکرسست و، معنی طایر است	101.54
نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر	* در روانی روی آب جوی فکر	101.55
او دوان است و، تو گوئی عاکف است	او روان است و، تو گویی واقف است	101.56
چیست بر وی نو به نو خاشاکها؟	گر نبودی سیر آب از خاکها	101.57
نو به نو در میرسد اشکال بکر	هست خاشاک تو صورتهای فکر	101.58
نیست بی خاشاک محبوب و وحش	روی آب جوی، فکر اندر روش	101.59

قشرها بر روی این آب روان	101.60
قشرها را مغز، اندر باغ جو	101.61
گر نبینی رفتن آب حیات	101.62
آب چون انبه تر آید در گذر	101.63
چون بغایت تیز شد این جو روان	101.64
چون بغایت ممتلی بود و شتاب	101.65

102. طعنه زدن بیگانه ای در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد	102.1
شارب خمر است و سالوس و خبیث	102.2
آن یکی گفتش، ادب را هوش دار	102.3
دور از او و دور از اوصاف او	102.4
این چنین بهتان منه بر اهل حق	102.5
این نباشد، ور بود، ای مرغ خاك	102.6
نیست دون القلتین و حوض خرد	102.7
آتش ابراهیم را نبود زیان	102.8
نفس نمرود است و، عقل و جان خلیل	102.9
این دلیل راه، رهرو را بود	102.10
واصلان را نیست جز چشم و چراغ	102.11
گر دلیلی گفت آن مرد وصال	102.12
بهر طفلی نو پدر، تی تی کند	102.13
کم نگردد فضل استاد از علو	102.14
از پی تعلیم آن بسته دهن	102.15
در زبان او ببايد آمدن	102.16
تا پیاموزد ز تو او علم و فن	102.17
پس همه خلقان چو طفلان ویند	102.18
آن مرید شیخ، بد گوینده را	102.19
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز	102.20
حوض با دریا اگر پهلو زند	102.21
نیست بحری کاو کران دارد، که تا	102.22
کفر را حد است و، اندازه بدان	102.23
پیش بی حد، هر چه محدود است، لاست	102.24
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست	102.25
این فناها پرده آن وجه گشت	102.26
پس سر این تن، حجاب آن سر است	102.27
کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ	102.28
جان نباشد، جز خبر در آزمون	102.29

از ثمار باغ غیبی شد دوان
زانکه آب از باغ می آید به جو
بنگر اندر سیر این جوی و نبات
زو کند قشر صور زوتر گذر
غم نیاید در ضمیر عارفان
پس ننگجید اندر او، الا که آب

کاو بد است و نیست بر راه رشاد
مر مریدان را کجا باشد مغیث ؟
خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
که ز سیلی تیره گردد صاف او
این خیال توست، بر گردان ورق
بحر قلزم را ز مُرداری چه باک ؟
کش تواند قطره ای از کار برد
هر که نمرودبست گو میترس از آن
روح در عین است و، نفس اندر دلیل
کاو به هر دم در بیابان گم شود
از دلیل و راهشان باشد فراغ
گفت بهر فهم اصحاب جدال
گر چه عقلش هندسه گیتی کند
گر الف چیزی ندارد گوید او
گوید او حُطی و هوز کلمن
از زبان خود برون باید شدن
جملگی از خود ببايد گم شدن
لازم است این پیر را در وقت پند
آن بکفر و گمراهی آکنده را
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
خویش را از بیخ هستی برکند
تیره گردد او ز مردار شما
شیخ و نور شیخ را نبود کران
کل شیء غیر وجه الله فناست
زانکه او مغز است و، این دو رنگ و پوست
چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پیش آن سر، این سر تن کافر است
چیست مرده؟ بی خبر از جان شیخ
هر که را افزون خبر، جانش فزون

102.30	جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه؟ زآن رو که فزون دارد خیر
102.31	پس فزون از جان ما، جان ملك	كاو منزه شد ز حس مشترك
102.32	وز ملك، جان خداوندان دل	باشد افزون، تو تحیر را بهل
102.33	زآن سبب آدم بود مسجودشان	جان او افزون تر است از بودشان
102.34	ور نه، بهتر را سجود دون تری	امر کردن هیچ نبود در خوری
102.35	کی پسندد عدل و لطف کردگار؟	که گلی سجده کند در پیش خار
102.36	جان چو افزون شد، گذشت از انتها	شد مطیعش جان جمله چیزها
102.37	مرغ و ماهی و پری و آدمی	زانکه او بیش است و، ایشان در کمی

103. بقیة قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

103.1	* ماهیان سوزنگر دلکش شوند	سوزنان را رشته ها تابع بوند
103.2	چون نفاذ امر شیخ آن میر دید	ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
103.3	گفت اه، ماهی ز پیران آگه است	شه تنی را کاو لعین درگه است
103.4	ماهیان از پیر آگه، ما بعید	ما شقی زین دولت و، ایشان سعید
103.5	سجده کرد و رفت گریان و خراب	گشت دیوانه ز عشق فتح باب
103.6	پس تو ای ناشسته رو، در چیستی؟	در نزاع و در حسد با کیستی؟
103.7	با دم شیری تو بازی می کنی	بر ملایك ترك تازی می کنی
103.8	بد چه می گویی تو خیر محض را؟	هین ترفع کم شمر آن خفض را
103.9	بد چه باشد؟ مس محتاج و مهان	شیخ که بود؟ کیمیای بی کران
103.10	مس اگر از کیمیا قابل نبند	کیمیا از مس، هرگز مس نشد
103.11	* بد چه باشد؟ سرکشی اندر عمل	شیخ کبود؟ عین دریای ازل
103.12	* بد که باشد؟ ظالم ظلمت فرا	شیخ کبود؟ عکس انوار خدا
103.13	* بد چه باشد؟ آتشی پر دود و سوز	شیخ آب کوثر است اندر تموز
103.14	دائم آتش را بترسانند ز آب	آب کی ترسید هرگز ز التهاب؟
103.15	در رخ مه، عیب بینی می کنی	در بهشتی، خار چینی می کنی
103.16	گر بهشت اندر روی، تو خار جو	هیچ خار آن جا نیابی، غیر تو
103.17	می بپوشی آفتابی در گلی	رخنه می جویی ز بدر کاملی
103.18	آفتابی کو بتابد در جهان	بهر خفاشی کجا گردد نهان؟
103.19	عیبها از رد پیران عیب شد	غیبها از رشك پیران غیب شد
103.20	باری، ار دوری ز خدمت، یار باش	در ندامت چابك و بر کار باش
103.21	تا از آن راهت نسیمی میرسد	آب رحمت را چه بندی از حسد؟
103.22	گر چه دوری، دور می جنبان تو دم	حیث ما کنتم فولوا وجهکم
103.23	چون خری در گل فتد، از گام تیز	دم به دم جنبد برای عزم خیز
103.24	جای را هموار نکند بهر باش	داند او که نیست آن جای معاش
103.25	حس تو از حس خر کمتر بُدست	که دل تو زین وحلها بر نجست
103.26	در وحل تاویل رخصت می کنی	چون نمی خواهی کز آن دل بر کنی
103.27	کاین روا باشد مرا؟ من مضطرم	حق نگیرد عاجزی را از کرم

103.28	خود گرفتستنت، تو چون کفتار کور	این گرفتن را نبینی از غرور
103.29	می بگویند اندرون کفتار نیست	از برون جوئید، کاندر غار نیست
103.30	* نیست در سوراخ کفتار، ای پسر	رفت تازان او بسوی آب خور
103.31	این همی گویند و بندش می نهند	او همی گوید، ز من کی آگهند؟
103.32	گر ز من آگاه بودی این عدو	کی ندا کردی که آن کفتار کو؟
103.33	* تا که بر بندند و بیرونش کشند	غافل آن کفتار، از این ریشخند

104. دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب شعیب او را

104.1	آن یکی میگفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب
104.2	چند دید از من گناه و جرمها	و ز کرم یزدان نمیگیرد مرا
104.3	حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
104.4	که بگفتی چند کردم من گناه	و ز کرم نگرفت در جرمم اله
104.5	عکس میگویی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
104.6	چند چندت گیرم و تو بی خبر	در سلاسل مانده ای پا تا به سر
104.7	زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه	کرد سیمای درونت را تباه
104.8	بر دلت زنگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
104.9	گر زند آن دود بر دیگ نوی	آن اثر بنماید ار باشد جوی
104.10	زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود	بر سپیدی آن سیه رسوا شود
104.11	چون سیه شد دیگ، پس تاثیر دود	بعد از این بروی که ببند ای عنود؟
104.12	مرد آهنگر که او زنگی بود	دود را با روش هم رنگی بود
104.13	مرد رومی گر کند آهنگری	رویش ابلق گردد از دود آوری
104.14	پس بداند زود تاثیر گناه	تا بنالد زار و گوید ای اله
104.15	چون کند اصرار و بد پیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند
104.16	توبه نندیشد، دگر شیرین شود	بر دلش آن جرم، تا بی دین شود
104.17	آن پشیمانی و یا رب رفت از او	شست بر آینه زنگ پنج تو
104.18	آهنش را زنگها خوردن گرفت	گوهرش را زنگ، کم کردن گرفت
104.19	چون نویسی کاغذ اسپید بر	آن نوشته خوانده آید در نظر
104.20	چون نویسی بر سر بنوشته خط	فهم ناید، خواندنش گردد غلط
104.21	کان سیاهی بر سیاهی او فتاد	هر دو خط شد کور و معنی نداد
104.22	ور سوم باره نویسی بر سرش	پس سیه کردی چو جان کافرش
104.23	پس چه چاره؟ جز پناه چاره گر	نامیدی مس و، اکسیرش نظر
104.24	نامیدیها به پیش او نهید	تا ز درد بی دوا بیرون جهید
104.25	چون شعیب این نکته ها با او بگفت	ز آن دم جان در دل او گل شکفت
104.26	جان او بشنید وحی آسمان	گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟
104.27	گفت یا رب دفع من می گوید او	آن گرفتن را نشان می جوید او
104.28	گفت ستارم نگویم راز هاش	جز یکی رمز از برای ابتلاش

- 104.29 يك نشانی آن که می گیرم و را
آن که طاعت دارد از صوم و دعا
- 104.30 از نماز و از زکات و غیر آن
ليك يك ذره ندارد ذوق جان
- 104.31 میکند طاعات و افعال سنی
ليك يك ذره ندارد چاشنی
- 104.32 طاعتش نغزست و معنی نغزنی
جوزها بسیار و در وی مغزنی
- 104.33 ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر
- 104.34 دانه بی مغز کی گردد نهال؟
صورت بی جان نباشد جز خیال
- 104.35 * چون شعیب این نکتهها بر وی بخواند
از تفکر همچو خر در گل بماند

105. بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

- 105.1 آن خبیث از شیخ می لائید ژاژ
کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
- 105.2 که منم بر حال زشت او گواه
خمر خوار است و بد و کارش تباه
- 105.3 دیدمش اندر میان مجلسی
او ز تقوی عاری است و مفلسی
- 105.4 ور که باور نیستت خیز امشبان
تا ببینی فسق شیخت را عیان
- 105.5 شب ببردش بر سر يك روزنی
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
- 105.6 بنگر آن سالوس روز و، فسق شب
روز همچون مصطفی، شب بو لهب
- 105.7 روز عبد الله او را گشته نام
شب نعوذ بالله و در دست جام
- 105.8 دید شیشه در کف آن پیر پُر
گفت شیخا مر ترا هم هست غر؟
- 105.9 تو نمی گفتی که در جام شراب؟
دیو می میزد شتابان ناشتاب
- 105.10 گفت جامم را چنان پر کرده اند
کاندرونش می نگنجد يك سپند
- 105.11 بنگر اینجا هیچ گنجد ذره ای؟
این سخن را کژ شنیده غره ای
- 105.12 جام ظاهر، خمر ظاهر نیست این
دور دار این را ز شیخ غیب بین
- 105.13 جام می، هستی شیخ است ای فلیو
کاندر او اندر نگنجد بول دیو
- 105.14 پُر و مالا مال از نور حق است
جام تن بشکسته، نور مطلق است
- 105.15 نور خورشید ار بیفتد بر حدث
او همان نور است، نپذیرد خبث
- 105.16 شیخ گفت این خود نه جام است و نه می
هین به زیر آ، منکرا، بنگر به وی
- 105.17 آمد و دید انگبین خاص بود
کور شد آن دشمن کور و کبود
- 105.18 گفت پیر آن دم مرید خویش را
رو برای من بجو می، ای کیا
- 105.19 که مرا رنجی است مضطر گشته ام
من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
- 105.20 در ضرورت هست هر مردار پاک
بر سر منکر ز لعنت باد خاك
- 105.21 گردِ خمخانه بر آمد آن مرید
بهر شیخ از هر خمی او می چشید
- 105.22 در همه خمخانه ها او می ندید
گشته بُد پر از عسل خم نبید
- 105.23 گفت ای رندان، چه حال است این چه کار؟
هیچ خمی در نمی بینم عقار
- 105.24 جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
چشم گریان دست بر سر می زدند
- 105.25 در خرابات آمدی شیخ اجل
جمله می ها از قدومت شد عسل
- 105.26 کرده ای می را تو مبدل از حدث
جان ما را هم بدل کن از خبث
- 105.27 گر شود عالم پر از خون مال مال
کی خورد بنده خدا الا حلال؟

106. گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه اله و سلم را که تو بی مصلا چون است که همه جا نماز میگذاری

- | | | |
|--------|------------------------------|-------------------------------|
| 106.1 | عایشه روزی به پیغمبر بگفت | یا رسول الله تو پیدا و نهفت |
| 106.2 | هر کجا باشد نمازی می کنی | می دود در خانه ناپاک و دنی |
| 106.3 | گر چه میدانی که هر طفل پلید | کرد مستعمل به هر جا که رسید |
| 106.4 | * بی مصلی میگذاری تو نماز | هر کجا روی زمین، بگشای راز |
| 106.5 | گفت پیغمبر که از بهر مهان | حق نجس را پاک گرداند، بدان |
| 106.6 | سجده گاهم را از آن رو لطف حق | پاک گردانید تا هفتم طبق |
| 106.7 | هان و هان ترك حسد کن با شهان | ور نه ابلیسی شوی اندر جهان |
| 106.8 | کاو اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر شهدی خوری زهری بود |
| 106.9 | کاو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او |
| 106.10 | قوت حق بود مر باییل را | ور نه مرغی چون کشد مر پیل را؟ |
| 106.11 | لشکری را مرغکی چندی شکست | تا بدانی آن صلابت از حق است |
| 106.12 | گر تو را وسواس آید زین قبیل | رو بخوان تو سوره اصحاب فیل |
| 106.13 | ور کنی با او مری و همسری | کافر مگر تو از ایشان بو بری |

107. کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود

- | | | |
|--------|--------------------------------|--------------------------------|
| 107.1 | موشکی در کف مهار اشتری | در ربود و شد روان او از مری |
| 107.2 | اشتر از چستی که با او شد روان | موش غره شد که هستم پهلوان |
| 107.3 | بر شتر زد پرتو اندیشه اش | گفت بنمایم ترا، تو باش خوش |
| 107.4 | تا بیامد بر لب جوئی بزرگ | کاندر او گشتی زبون پیل سترگ |
| 107.5 | موش آنجا ایستاد و خشک گشت | گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت |
| 107.6 | این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟ | پا بنه مردانه، اندر جو درآ |
| 107.7 | تو قلاووزی و پیش آهنگ من | در میان ره، مباش و تن مزن |
| 107.8 | گفت این جوئی شگرف است و عمیق | من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق |
| 107.9 | گفت اشتر تا ببینم حد آب | پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب |
| 107.10 | گفت تا زانوست آب ای کور موش | از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟ |
| 107.11 | گفت مور توست و ما را ازدهاست | که ز زانو، تا به زانو فرق هاست |
| 107.12 | گر ترا تا زانو است ای پر هنر | مر مرا صد گز گذشت از فرق سر |
| 107.13 | گفت گستاخی مکن بار دگر | تا نسوزد جسم و جانیت زین شرر |
| 107.14 | تو مری با مثل خود موشان بکن | با شتر مر موش را نبود سخن |
| 107.15 | گفت توبه کردم از بهر خدا | بگذران زین آب مهلك مر مرا |
| 107.16 | رحم آمد مر شتر را گفت هین | برجه و بر کودبان من نشین |
| 107.17 | این گذشتن شد مسلم مر مرا | بگذرانم صد هزاران چون ترا |
| 107.18 | چون پیمبر نیستی، پس رو، براه | تا رسی از چاه روزی سوی جاه |
| 107.19 | تو رعیت باش چون سلطان نه ای | خود مران کشتی چو کشتیبان نه ای |
| 107.20 | چون نه ای کامل، دکان تنها مگیر | دست خوش مییاش تا گردی خمیر |

هین میوش اطلس، برو در ژنده باش	107.21	چونکه آزادیت نامد، بنده باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش	107.22	أَنْصِتُوا رَا غُوش كُن، خاموش باش
با شهنشاهان تو مسکین وار گو	107.23	ور بگویی، شکل استفسار گو
راسخی شهوتت از عادت است	107.24	ابتدای کبر و کین از شهوت است
خشم آید بر کسی کت واکشد	107.25	چون ز عادت گشت محکم خوی بد
واکشد از گِل ترا، باشد عدو	107.26	چون که تو گِل خوار گشتی، هر که او
مانعان راه بُت را دشمنند	107.27	بت پرستان چونکه خو با بُت کنند
دید آدم را بتحقیق از خری	107.28	چون که کرد ابلیس خو با سروری
تا که او مسجود چون من کس شود	107.29	که به از من، سروری دیگر بود؟
کاو بود تریاق لانی ز ابتدا	107.30	سروری زهر است، جز آن روح را
کاو بود اندر درون تریاق زار	107.31	کوه اگر پُر مار شد، باکی مدار
هر که بشکستت شود خصم قدیم	107.32	سروری چون شد دماغت را ندیم
کینه ها خیزد ترا با او بسی	107.33	چون خلاف خوی تو گوید کسی
خویش بر من میر و سرور میکند	107.34	که مرا از خوی من بر میکند
کی فروزد از خلاف آتش در او؟	107.35	* چون نباشد خوی بد سرکش در او
کی فروزد از خلاف آتشکده؟	107.36	چون نباشد خوی بد محکم شده
در دل او خویش را جا میکند	107.37	با مخالف او مدارا میکند
مور شهوت شد ز عادت همچو مار	107.38	زانکه خوی بد بگشتت استوار
ورنه اینک گشت مارت ازدها	107.39	مار شهوت را بکش در ابتدا
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش	107.40	لیک هر کس مور بیند مار خویش
تا نشد شه، دل نداند مفلسم	107.41	تا نشد زر، مس نداند من مسم
جور میکش ای دل از دل دار تو	107.42	خدمت اکسیر کن مس وار تو
که چو روز و شب، جهانند، از جهان	107.43	کیست دلدار؟ اهل دل، نیکو بدان
متهم کم کن به دزدی شاه را	107.44	عیب کم گو، بنده الله را
پس رو هر دیو باشی مستهان	107.45	* ورنه باشی هیچ هیچ از هیچیان

108. کرامات آن درویش که در کشتی بدزدی متهمش کردند

ساخته از رخت مردی پشتمی	108.1	بود درویشی درون کشتیمی
جمله را جُستند و او را هم نمود	108.2	یاوه شد همیان زر، او خفته بود
کرد بیدارش ز غم، صاحب درم	108.3	کاین فقیر خفته را جوئیم هم
جمله را جستیم، نتوانی تو رست	108.4	که در این کشتی چرمدان گمشدست
تا ز تو فارغ شود او هام خلق	108.5	دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
متهم کردند فرمان در رسان	108.6	گفت یا رب مر غلامت را خسان
یا معاذی، عِنْدَ کُلِّ شَدَّةِ	108.7	یا غیائی، عِنْدَ کُلِّ کَرْبَةِ
یا مَلَادِی، عِنْدَ کُلِّ مِحْنَةِ	108.8	یا مُجِیبِی عِنْدَ کُلِّ دَعْوَةِ
سر برون کردند هر سو در زمان	108.9	چون به درد آمد دل درویش از آن
در دهان هر یکی دُرّی شگرف	108.10	صد هزاران ماهی از دریای ژرف

- 108.11 صد هزاران ماهی از دریای پُر در دهان هر یکی دُرّی، چه دُرّ
 108.12 هر یکی دری خراج ملکتی
 108.13 دُرّ، چند انداخت در کشتی و جَسْت
 108.14 خوش مُرَبّج، چون شهان بر تخت خویش
 108.15 گفت او، کشتی شما را، حق مرا
 108.16 تا که را باشد خسارت زین فراق؟
 108.17 نی مرا او تهمت دزدی نهد
 108.18 بانگ کردند اهل کشتی کای همام
 108.19 گفت از تهمت نهادن بر فقیر
 108.20 حاش لله بل ز تعظیم شهان
 108.21 آن فقیران لطیف خوش نفس
 108.22 آن فقیری، بهر پیچا پیچ نیست
 108.23 متهم چون دارم آنها را؟ که حق
 108.24 متهم نفس است، نی عقل شریف
 108.25 نفس سوفسطایی آمد، میزنش
 108.26 معجزه ببیند، فروزد آن زمان
 108.27 ور حقیقت بودی آن دید عجب
 108.28 آن مقیم چشم پاکان می بود
 108.29 کان عجب زین حس دارد عار و ننگ
 108.30 تا نگوئی مر مرا بسیار گو

109. تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

- 109.1 صوفیان بر صوفئی، شنعت زدند
 109.2 شیخ را گفتند، دادِ جان ما
 109.3 گفت آخر چه گله ست ای صوفیان؟
 109.4 در سخن بسیار گو، همچون جرس
 109.5 ور بخسبد، هست چون اصحاب کهف
 109.6 شیخ رو آورد پیش آن فقیر
 109.7 در خبر، خیر الامور اوساطها
 109.8 گر یکی خلطی فزون شد از عرض
 109.9 بر قرین خویش مفزا در صفت
 109.10 نطق موسی بود با اندازه، لیک
 109.11 آن فزونی با خضر، آمد شقاق
 109.12 * موسیا بسیار گوئی در گذر
 109.13 موسیا بسیار گوئی، دور شو
 109.14 ور نرفتی وز ستیزه شسته ای
 109.15 رو بر آنها که هم جفت تواند
- پیش شیخ خانقاهی آمدند
 تو از این صوفی بجو، ای پیشوا
 گفت این صوفی سه خو دارد گران
 در خورش، افزون خورد، از بیست کس
 صوفیان کردند پیش شیخ زحف
 که به هر حالی که هست، اوساط گیر
 نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
 در تن مردم پدید آید مرض
 کان فراق آرد یقین در عاقبت
 هم فزون آمد ز گفت یار نیک
 گفت رو، تو مکتوری، هذا فراق
 چند گوئی؟ رو وصال آمد به سر
 ور نه با من گنگ باش و، کور شو
 تو به معنی رفته ای بگسسته ای
 عاشقان و تشنه گفت تواند

- 109.16 چون حدث کردی تو ناگه در نماز
- 109.17 ور نرفتی، خشك جنبان میشوی
- 109.18 پاسبان بر خوابناکان بر فرود
- 109.19 جامه پوشان را نظر بر گآزر است
- 109.20 یا ز عریانان به يك سو باز رو
- 109.21 ور نمی تانی که کل عریان شوی
- 110. عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه**
- 110.1 پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
- 110.2 مر سؤال شیخ را داد او جواب
- 110.3 آن جوابات سؤالات کلیم
- 110.4 گشت مشکلهاش حل افزون زیاد
- 110.5 از خضر، درویش هم میراث داشت
- 110.6 گفت راه اوسط ار چه حکمت است
- 110.7 آب جو، نسبت به اشتر هست کم
- 110.8 هر که را باشد وظیفه، چار نان
- 110.9 ور خورد هر چار، دور از اوسط است
- 110.10 هر که او را اشتها ده نان بود
- 110.11 چون مرا پنجاه نان هست اشتهی
- 110.12 تو به ده رکعت نماز آئی ملول
- 110.13 آن یکی تا کعبه حافی میرود
- 110.14 آن یکی در پاکبازی جان بداد
- 110.15 این وسط، در با نهایت میرود
- 110.16 اول و آخر بباید تا در آن
- 110.17 بی نهایت چون ندارد دو طرف
- 110.18 اول و آخر نشانش کس نداد
- 110.19 هفت دریا گر شود کلی مدید
- 110.20 باغ و بیشه گر بود يك سر قلم
- 110.21 آن همه حبر و قلم فانی شود
- 110.22 حالت من، خواب را ماند گهی
- 110.23 چشم من خفته، دلم بیدار دان
- 110.24 گفت پیغمبر که عینای تنام
- 110.25 چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
- 110.26 مر دلم را پنج حس دیگر است
- 110.27 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
- 110.28 بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ
- 110.29 پای تو در گل، مرا گل گشته گل
- گویدت سوی طهارت رو، بتاز
- خود نمازت رفت، بنشین ای غوی
- ماهیان را پاسبان حاجت نبود
- جان عریان را تجلی زیور است
- یا چو ایشان، فارغ از، تن جامه شو
- جامه کم کن، تا ره اوسط روی
- عذر را با آن غرامت کرد جفت
- چون جوابات خضر، خوب و صواب
- کش خضر بنمود از رب علیم
- از پی هر مشکلش مفتاح داد
- در جواب شیخ همت بر گماشت
- لیك اوسط نیز هم با نسبت است
- لیك باشد موش را آن همچو یم
- دو خورد، یا سه خورد، هست اوسط آن
- او اسیر حرص، مانند بط است
- شش خورد میدان که اوسط آن بود
- مر ترا شش کرده، هم دستیم؟ نی
- من به پانصد در نیایم در نحول
- و آن یکی تا مسجد از خود می شود
- و آن یکی جان کند، تا يك نان بداد
- که مرا آن را اول و آخر بود
- در تصور گنجد اوسط یا میان
- کی بود او را میانه منصرف؟
- گفت لو کان له البحر مداد
- نیست مر پایان شدن را هیچ امید
- زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
- وین حدیث بی عدد باقی بود
- خواب پندارد مر آن را، گمرهی
- شکل بیکار مرا بر کار دان
- لا ینام قلبی عن رب الأنام
- چشم من خفته، دلم در فتح باب
- حس دل را هر دو عالم منظر است
- بر تو شب، بر من همان شب چاشت گاه
- عین مشغولی مرا گشته فراغ
- مر ترا ماتم، مرا سور و دهل

110.30	در زمینم با تو ساکن در محل	میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
110.31	همنشینت من نیم، سایه من است	برتر از اندیشه ها پایه من است
110.32	زانکه من ز اندیشه ها بگذشته ام	خارج اندیشه پویان گشته ام
110.33	حاکم اندیشه ام، محکوم نی	زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
110.34	جمله خلقان سخره اندیشه اند	زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
110.35	قاصدا خود را به اندیشه دهم	چون بخواهم از میانه بر جهم
110.36	من چو مرغ اوجم، اندیشه مگس	کی بود بر من مگس را دست رس؟
110.37	قاصدا زیر آیم از اوج بلند	تا شکسته پایگان بر من تنند
110.38	چون ملالم گیرد از سفلی صفات	بر پرم همچون طیور الصافات
110.39	پر من رسته است هم از ذات خویش	بر نجسبام دو پر، من با سریش
110.40	جعفر طیار را پر، جاریه است	جعفر طرار را پر عاریه است
110.41	نزد آنکه لم یذق دعویست این	نزد سکان افق معنیست این
110.42	لاف و دعوی باشد این پیش غراب	دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
110.43	چونکه در تو میشود لقمه گهر	تن مزن چندان که بتوانی بخور
110.44	شیخ روزی بهر دفع سوء ظن	در لگن قی کرد و پر در شد لگن
110.45	گوهر معقول را محسوس کرد	پیر بینا، بهر کم عقلی مرد
110.46	چون که در معده شود، پاکت پلید	قفل نه بر حلق و، پنهان کن کلید
110.47	هر که در وی لقمه شد نور جلال	هر چه خواهد گو بخور، او را حلال

111. بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

111.1	گر تو هستی آشنای جان من	نیست دعوی گفت معنی لان من
111.2	گر بگویم نیمه شب پیش توام	هین مترس از شب، که من خویش توام
111.3	این دو دعوی پیش تو معنی بود	چون شناسی بانگ خویشاوند خود
111.4	پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک	هر دو معنی بود، پیش فهم نیک
111.5	قرب آوازش گواهی میدهد	کاین دم از نزدیک یاری میجهد
111.6	لذت آواز خویشاوند نیز	شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
111.7	باز بی الهام احمق کاو ز جهل	مینداند بانگ بیگانه ز اهل
111.8	پیش او دعوی بود گفتار او	جهل او شد مایه انکار او
111.9	پیش زیرك، کاندرونش نور هاست	عین این آواز، معنی بود راست
111.10	یا، به تازی گفت يك تازی زبان؟	که همی دانم زبان تازیان
111.11	عین تازی گفتنش معنی بود	گر چه تازی گفتنش دعوی بود
111.12	یا نویسد کاتبی بر کاغذی؟	کاتب و خط خوانم و من ابجدی
111.13	این نوشته، گر چه خود دعوی بود	هم نوشته شاهد معنی بود
111.14	یا بگوید صوفئی، دیدی تو دوش	در میان خواب سجاده به دوش
111.15	من بدم آن، و آنچه گفتم خواب در	با تو اندر خواب در شرح نظر
111.16	گوش کن، چون حلقه اندر گوش کن	آن سخن را پیشوای هوش کن
111.17	چون ترا یاد آید آن خواب، این سخن	معجز نو باشد و راز کهن

- 111.18 گر چه دعوی مینماید، این ولی جان صاحب واقعه، گوید بلی
- 111.19 پس چو حکمت ضالّه مومن بود آن ز هر که بشنود موقن بود
- 111.20 چونکه خود را پیش او یابد فقط چون بود شك؟ چون کند خود را غلط؟
- 111.21 تشنه ای را چون بگویی تو، شتاب در قدح آب است، بستان زود آب
- 111.22 هیچ گوید تشنه؟ کاین دعویست، رو از برم، ای مدعی، مهجور شو
- 111.23 یا گواه و حجتی بنما که این جنس آب است و از آن ماء معین
- 111.24 یا به طفل شیر، مادر بانگ زد؟ که بیا من مادرم، هان ای ولد
- 111.25 طفل گوید مادرا، حجت بیار؟ تا که با شیرت بگیرم من قرار
- 111.26 در دل هر امتی کز حق مزه ست روی و آواز پیمبر معجزه ست
- 111.27 چون پیمبر از برون بانگی زند جان امت در درون سجده کند
- 111.28 زانکه جنس بانگ او اندر جهان از کسی نشنیده باشد گوش جان
- 111.29 آن غریب، از ذوق آواز غریب از زبان حق شنود، انی قریب

112. سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را

- 112.1 * مادر یحیی چو حامل بُد از او بود با مریم نشسته رو به رو
- 112.2 مادر یحیی به مریم در نهفت پیشتر از وضع حمل خویش گفت
- 112.3 که یقین دیدم درون تو شهیست کاو اولو العزم و رسول آگهیست
- 112.4 چون برابر او فتادم با تو من کرد سجده حمل من، اندر زمن
- 112.5 این جنین، مر آن جنین را سجده کرد کز سجودش در تتم افتاد درد
- 112.6 گفت مریم، من درون خویش هم سجده ای دیدم ز طفلم در شکم
113. اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را
- 113.1 ابلهان گویند این افسانه را خط بکش، زیرا دروغ است و خطا
- 113.2 * زانکه مریم وقت وضع حمل خویش بود از بیگانه دور و، هم ز خویش
- 113.3 مریم اندر حمل، جفت کس نشد از برون شهر، او وا پس نشد
- 113.4 از برون شهر، آن شیرین فسون تا نشد فارغ، نیامد هم درون
- 113.5 چون بزائید آنگهانش بر کنار بر گرفت و برد تا پیش تبار
- 113.6 مادر یحیی کجا دیدش؟ که تا گوید او را این سخن در ماجرا
- 113.7 این بداند کانکه اهل خاطر است غایب آفاق او را حاضر است
- 113.8 پیش مریم حاضر آید در نظر مادر یحیی که دور است از بصر
- 113.9 دیده ها بسته، ببیند دوست را چون مشبك کرده باشد پوست را
- 113.10 ور ندیدش نز برون و نز درون از حکایت گیر معنی ای زبون
- 113.11 نی چنان افسانه ها بشنیده ای همچو شین بر نقش آن چفسیده ای
- 113.12 تا همی گفت آن کليلة بی زبان چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان؟
- 113.13 ور بدانستند لحن همدگر فهم آن چون کرد بی نطقی بشر؟
- 113.14 در میان شیر و گاو آن دمنه، چون شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟
- 113.15 چون وزیر شیر شد گاو نبیل؟ چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟
- 113.16 این کليلة و دمنه جمله افتریست ور نه کی با زاغ لکاک را مریست؟

- 113.17 ای برادر قصه چون پیمانہ ایست
معنی اندر وی بسان دانه ایست
- 113.18 دانه معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل

114. سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

- 114.1 ماجرای بلبل و گل، گوش دار
گر چه گفتی نیست آنجا آشکار
- 114.2 ماجرای شمع با پروانه، تو
بشنو و معنی گزین ز افسانه، تو
- 114.3 گر چه گفتی نیست، سرّ گفت هست
هین بیالا پر میر، چون جغد پست
- 114.4 گفت در شطرنج، کاین خانه رُخ است
گفت خانه را بخريد يا ميراث يافت؟
- 114.5 خانه را بخريد يا ميراث يافت؟
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
- 114.6 گفت نحوی، زید عمروا قد ضرب
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟
- 114.7 عمرو را جرمش چه بُد؟ کان زید خام
بی گناه او را بزد همچون غلام
- 114.8 گفت این پیمانہ معنی بود
گندمش بستان، که پیمانہ است رد
- 114.9 زید و عمرو از بهر اعرابست ساز
گر دروغ است آن، تو با اعراب ساز
- 114.10 گفت نی، من آن ندانم عمرو را
زید چون زد بی گناه و بی خطا؟
- 114.11 گفت از ناچار و لاغی بر گشود
عمرو يك واوی فزون دزدیده بود
- 114.12 زید واقف گشت و دزدش را بزد
چون که از حد برد، حد او را سزد

115. پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

- 115.1 گفت اینک راست پذیرفتم به جان
کژ نماید راست در پیش کژان
- 115.2 گر بگویی احولی را مه یکیست
گویدت این دوست، در وحدت شکيست
- 115.3 ور بدو خندد کسی، گوید دو است
راست دارد، این سزای بد خو است
- 115.4 بر دروغان جمع می آید دروغ
الخبیثات الخبیثین زد فروغ
- 115.5 * هر که او جنس دروغ است ای پسر
راست پیش او نباشد معتبر
- 115.6 دل فراخان را بود دست فراخ
چشم کوران را عثار سنگلاخ
- 115.7 * هر که را دندان صدقی رُسته شد
از دروغ و از خیانت رسته شد

116. جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد نمیرد

- 116.1 گفت دانائی به رمز، ای دوستان
که درختی هست در هندوستان
- 116.2 هر کسی کز میوه او خورد و بُرد
نی شود او پیر و، نی هرگز بمُرد
- 116.3 پادشاهی این شنید از صادقی
بر درخت و میوه اش شد عاشقی
- 116.4 قاصدی دانا ز دیوان ادب
سوی هندستان روان کرد از طلب
- 116.5 سالها میگشت آن قاصد از او
گرد هندستان برای جست و جو
- 116.6 شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
- 116.7 هر که را پرسید، کردش ریشخند
کاین نجوید، جز مگر مجنون بند
- 116.8 بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
- 116.9 جست و جوئی چون تو زیرک سینه صاف
کی تهی باشد؟ کجا باشد گزاف؟
- 116.10 وین مراعاتش یکی صفعی دگر
وین ز صفع آشکارا سخت تر
- 116.11 می ستودندش به تسخر، کای بزرگ
در فلانجا بُد درختی بس سترگ
- 116.12 در فلان بیسه درختی هست سبز
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

می شنید از هر کسی نوعی خبر	116.13	قاصد شه بسته در جستن کمر
میفرستادش شهنش مالها	116.14	بس سیاحت کرد آنجا سالها
عاجز آمد آخر الامر از طلب	116.15	چون بسی دید اندر آن غربت تعب
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد	116.16	هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
جسته او عاقبت ناجسته شد	116.17	رشته امید او بگسسته شد
اشك می بارید و می برید راه	116.18	کرد عزم بازگشتن سوی شاه
117. شرح کردن شیخ سِرّ آن درخت را با آن طالب مقلد		
اندر آن منزل که آیس شد ندیم	117.1	بود شیخی عالمی قطبی کریم
ز آستان او براه اندر شوم	117.2	گفت من نومید پیش او روم
چونکه نومیدم من از دلخواه من	117.3	تا دعای او بود همراه من
اشك میبارید مانند سحاب	117.4	رفت پیش شیخ با چشم پر آب
نامیدم، وقت لطف این ساعت است	117.5	گفت شیخا وقت رحم و رأفت است
چیست مطلوب تو، رو با چیستت؟	117.6	گفت وا گو، کز چه نومیدیستت
از برای جستن يك شاخسار	117.7	گفت شاهنشاه کردم اختیار
میوه او مایه آب حیات	117.8	که درختی هست نادر در جهات
جز که طنز و تسخر این سرخوشان	117.9	سالها جستم، ندیدم يك نشان
این درخت علم باشد در علیم	117.10	شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
آب حیوانی ز دریای محیط	117.11	بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
ز آن ز شاخ معنی بی بار و بر	117.12	* تو به صورت رفته ای، ای بی خبر
ز آن نمی یابی که معنی هشته ای	117.13	تو به صورت رفته ای، گم گشته ای
گاه بحرش نام شد، گاهی سحاب	117.14	گه درختش نام شد، گه آفتاب
کمترین آثار او عمر بقاست	117.15	آن یکی کش صد هزار آثار خاست
آن یکی را نام باشد بی شمار	117.16	گر چه فرد است او، اثر دارد هزار
در حق شخص دگر باشد پسر	117.17	آن یکی شخص ترا باشد پدر
در حق آن دیگری لطف و نکو	117.18	در حق دیگر بود قهر و عدو
در حق دیگر کسی وهم و خیال	117.19	* در حق دیگر بود او عم و خال
صاحب هر وصفش از وصفی عمی	117.20	صد هزاران نام و آن يك آدمی
همچو تو نومید و اندر تفرقه است	117.21	هر که جوید نام گر صاحب ثقه است
تا بمانی تلخ کام و شور بخت	117.22	تو چه بر چسبی بر این نام درخت
رو معانی را طلب ای پهلوان	117.23	* صورت ظاهر چه جوئی ای جوان؟
معنی اندر وی چو مغز، ای یار دوست	117.24	* صورت و هیئت بود چون قشر و پوست
تا صفاتت ره نماید سوی ذات	117.25	در گذر از نام و بنگر در صفات
چشم تو یک رنگ ببند نیک و بد	117.26	* گو شوی در ذات و آسائی ز خود
چون به معنی رفت، آرام اوفتاد	117.27	اختلاف خلق از نام اوفتاد
تا نمانی تو اسامی را گرو	117.28	* اندرین معنی مثالی خوش شنو

118. بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

- | | | |
|---------------------------------|--------------------------------|--------|
| هر یکی از شهری افتاده به هم | چار کس را داد مردی يك درم | 118.1 |
| جمله با هم در نزاع و در غضب | * فارس و ترک و رومی و عرب | 118.2 |
| هم بیا کاین را به انگوری دهیم | فارسی گفتا، از این چون وارهم ؟ | 118.3 |
| من عَنب خواهم، نه انگور ای دغا | آن عرب گفتا معاذ الله لا | 118.4 |
| من نمی خواهم عنب، خواهم اُزم | آن یکی کز ترک بُد گفت ای کُزم | 118.5 |
| ترک کن، خواهم من استافیل را | آنکه رومی بود گفت، این قیل را | 118.6 |
| که ز سیر نامها غافل بُدند | در تنازع آن نفر جنگی شدند | 118.7 |
| پُر بُدند از جهل و، از دانش تهی | مشت بر هم میزدند از ابلهی | 118.8 |
| گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان | صاحب سیری عزیزی صد زبان | 118.9 |
| آرزوی جمله تان را میخرم | پس بگفتی او که من زین يك درم | 118.10 |
| این درمتان میکند چندین عمل | چونکه بسپارید دل را بی دَغل | 118.11 |
| چار دشمن میشود يك، ز اتحاد | يك درمتان میشود چار المراد | 118.12 |
| گفت من آرد شما را اتفاق | گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق | 118.13 |
| تا زبانتان من شوم در گفت و گو | پس شما خاموش باشید اُنصتوا | 118.14 |
| در اثر مایه نزع است و سخط | * گر سخنتان می نماید يك نمط | 118.15 |
| در اثر مایه نزع و تفرقه است | ور سخنتان در توافق موثقه است | 118.16 |
| گرمی خاصیتی دارد هنر | گرمی عاریتی ندهد اثر | 118.17 |
| چون خوری، سردی فزاید بی گمان | سرکه را گر گرم کردی، ز آتش آن | 118.18 |
| طبع اصلش سردی است و تیزی است | زانکه آن گرمی آن دهلیزی است | 118.19 |
| چون خوری گرمی فزاید در جگر | ور بود یخ بسته دوشاب، ای پسر | 118.20 |
| کز بصیرت باشد آن وین از عمی | پس ریای شیخ به ز اخلاص ما | 118.21 |
| تفرقه آرد دم اهل حَسَد | از حدیث شیخ جمعیت رسد | 118.22 |
| کاو زبان جمله مرغان را شناخت | چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت | 118.23 |
| انس بگرفت و برون آمد ز جنگ | در زمان عدلش آهو با پلنگ | 118.24 |
| گوسفند از گرگ ناورد احتراز | شد کبوتر ایمن از چنگال باز | 118.25 |
| اتحادی شد میان پر زنان | او میانجی شد میان دشمنان | 118.26 |
| هین سلیمان جو، چه میباشی غوی؟ | تو چو موری، بهر دانه میدوی | 118.27 |
| و آن سلیمان جوی را هر دو بود | دانه جو را، دانه اش، دامی شود | 118.28 |
| نیستشان از همدگر يك دم امان | مرغ جانها را در این آخر زمان | 118.29 |
| کاو دهد صلح و، نماند جور ما | هم سلیمان هست اندر دور ما | 118.30 |
| تا به إلا و خلا فیها نذیر | قول إن من أمةٍ را یاد گیر | 118.31 |
| از خلیفه حق و صاحب همتی | گفت خود خالی نبودست امتی | 118.32 |
| کز صفاشان بی غش و بی غل کند | مرغ جانها را چنان یکدل کند | 118.33 |
| مسلمون را گفت نفس واحده | مشفقان کردند همچون والده | 118.34 |

118.35	نفس واحد از رسول حق شدند	ور نه هر يك دشمن مطلق بدند
118.36	* اتحادی خالی از شرک و دوئی	باشد از توحید بی ما و توئی

119. برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه السلام

119.1	دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت	يك ز دیگر جان خون آشام داشت
119.2	کینه های کهنه شان از مصطفی	محو شد در نور اسلام و صفا
119.3	اولا اخوان شدند آن دشمنان	همچو اعداد عنب در بوستان
119.4	و ز دم الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ به پند	در شکستند و تن واحد شدند
119.5	صورت انگورها اخوان بود	چون فشردی شیرۀ واحد شود
119.6	غوره و انگور ضدانند لیک	چون که غوره پخته شد شد یار نیک
119.7	غوره ای کاو سنگ بست و خام ماند	در ازل حق کافر اصلیش خواند
119.8	نه اخی نه نفس واحد باشد او	در شقاوت نحس ملحد باشد او
119.9	گر بگویم آنچه او دارد نهان	فتنه افهام خیزد در جهان
119.10	چشم کاو آن رو نبیند، کور به	دود دوزخ از ارم مهجور به
119.11	غورهای نیک کایشان قابلند	از دم اهل دل آخر يك دلند
119.12	سوی انگوری همی رانند تیز	تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
119.13	پس در انگوری همی درند پوست	تا یکی گردند، وحدت وصف اوست
119.14	دوست دشمن گردد ایرا هم دو است	هیچ يك با خویش، جنگی در نبست
119.15	آفرین بر عشق کل اوستاد	صد هزاران ذره را داد اتحاد
119.16	همچو خاک مفترق در رهگذر	يك سبوشان کرد دست کوزه گر
119.17	که اتحاد جسمهای ماء و طین	هست ناقص، جان نمی ماند بدین
119.18	گر نظایر گویم اینجا و مثال	فهم را ترسم که آرد اختلال
119.19	هم سلیمان هست اکنون، لیک ما	از نشاط دور بینی در عما
119.20	دور بینی کور دارد مرد را	همچو خفته در سرا کور از سرا
119.21	میکند از مشرق و مغرب گذر	وز رفیق و همنشینش بی خبر
119.22	مولعیم اندر سخنهای دقیق	در گرهما باز کردن ما عشیق
119.23	تا گره بندیم و بگشائیم ما	در شکال و در جواب آیین فزا
119.24	همچو مرغی کاو گشاید بند دام	گاه بندد تا شود در فن تمام
119.25	او بود محروم از صحرا و مرج	عمر او اندر گره کاریست خرج
119.26	خود زبون او نگردد هیچ دام	لیک پرش در شکست افتد مدام
119.27	با گره کم کوش، تا بال و پرت	نگسلد يك از این کرّ و فرت
119.28	صد هزاران مرغ پرهاشان شکست	و آن کمینگاه عوارض را نبست
119.29	حال ایشان از نبی خوان ای حریص	نقبوا فیها ببین هل من محیص
119.30	از نزاع ترك و رومی و عرب	حل نشد اشکال انگور و عنب
119.31	تا سلیمان امین معنوی	در نیاید، بر نخیزد این دوئی
119.32	جمله مرغان منازع باز وار	بشنوید این طبل باز شهریار

هین ز هر جانب روان گردید شاد	119.33	ز اختلاف خویش سوی اتحاد
نحوه هذا الذی لم ینهکم	119.34	حیث ما کنتم فولوا وجهکم
کان سلیمان را دمی نشناختیم	119.35	کور مرغانیم و بس ناساختیم
لاجرم وامانده ویران شدیم	119.36	همچو جعدان دشمن بازان شدیم
قصد آزار عزیزان خدا	119.37	می کنیم از غایت جهل و عما
پر و بال بی گنه کی بر کنند؟	119.38	جمع مرغان کز سلیمان روشنند
بی خلاف و کینه، آن مرغان خوشند	119.39	بلکه سوی عاجزان چینه کشند
می گشاید راه صد بلقیس را	119.40	دهد ایشان پی تقدیس را
باز همت آمد و، ما زاغ بود	119.41	زاغ ایشان، گر به صورت زاغ بود
آتش توحید در شک می زند	119.42	لکک ایشان که لك لك می زند
باز سر پیش کبوترشان نهد	119.43	و آن کبوترشان ز بازان نشکهد
در درون خویش گلشن دارد او	119.44	بلبل ایشان که حالت آرد او
کز درون قند ابد رویش نمود	119.45	طوطی ایشان ز قند آزاد بود
بهتر از طاوس پرّان دگر	119.46	پای طاوسان ایشان در نظر
در تعلق راه علیین زند	119.47	کبک ایشان خنده بر شاهین زند
منطق الطیر سلیمانی کجاست؟	119.48	منطق الطیر، آن خاقانی صِداست
چون ندیدستی سلیمان را دمی	119.49	تو چه دانی بانگ مرغان را همی؟
از برون مشرقست و مغربست	119.50	پرّ آن مرغی که بانگش مطرب است
وز ثری تا عرش در کرّ و فریست	119.51	هر يك آهنگش ز کرسی تا ثریست
عاشق ظلمت چو خفاشی بود	119.52	مرغ کاو بی این سلیمان میرود
تا که در ظلمت نمائی تا ابد	119.53	با سلیمان خو کن ای خفاشِ ردّ
همچو گز قطب مساحت میشوی	119.54	یک گزی ره گر بدان سو میروی
از همه لنگی و لوکی میرهی	119.55	و آنکه لنگ و لوک آن سو میجهی

120. قصه بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

کرد زیر پر، چو دایه تربیت	120.1	تخمِ بطی، گر چه مرغِ خانه ات
دایه ات خاکی بُد و، خشکی پرست	120.2	مادر تو بطّ آن دریا بُدست
آن طبیعت جانّت را از مادر است	120.3	میل دریا که دل تو اندر است
دایه را بگذار، کاو بد رایه است	120.4	میل خشکی مر تو را زین دایه است
اندر آ در بحر معنی، چون بطنان	120.5	دایه را بگذار بر خشک و بران
تو مترس و سوی دریا ران شتاب	120.6	گر ترا دایه بترساند ز آب
نی چو مرغ خانه، خانه کنده ای	120.7	تو بطی، بر خشک و بر تر زنده ای
هم به دریا هم به خشکی پا نهی	120.8	تو ز کَرْمَنَا بِنَى آدَم شهی
از حملنا هم علی البر پیش ران	120.9	که حملنا هم علی البحری به جان
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست	120.10	مر ملایک را سوی بر راه نیست
تا روی هم بر زمین، هم بر فلک	120.11	تو به تن حیوان، به جانی از ملک
با دل یوحی الیه دیده ور	120.12	تا به ظاهر مثلکم باشد بشر

روح او گردان بر آن چرخ برین	120.13	قالب خاکی فتاده بر زمین
بحر میداند زبان ما تمام	120.14	ما همه مرغایانیم ای غلام
در سلیمان تا ابد داریم سیر	120.15	پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
تا چو داود آب سازد صد زره	120.16	با سلیمان پای در دریا بنه
لیك غفلت، چشم بند و ساحر است	120.17	آن سلیمان پیش جمله حاضر است
او به پیش ما و ما از وی ملول	120.18	تا ز جهل و خوابناکی و فضول
چون نداند کاو گشاید ابر سعد	120.19	تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد
بی خبر از ذوق آب آسمان	120.20	چشم او ماندست در جوی روان
از مسبب لاجرم محجوب ماند	120.21	مرکب همت سوی اسباب راند
کی نهد دل بر سببهای جهان؟	120.22	آنکه بیند او مسبب را عیان
از نجات و از فلاح و از نجات	120.23	او مسبب یابد او در یک صباح
ده یکی ز آن گنج حاصل ناورند	120.24	آنچه در صد سال مشقت حیلہ مند

121. حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ گرم صحرا نشسته بود

در عبادت غرق چون عبادیه	121.1	زاهدی بُد در میان بادیه
دیده شان بر زاهد خشك اوقات	121.2	حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
از سموم بادیه بودش علاج	121.3	جای زاهد خشك بود، او تر مزاج
و آن سلامت در میان آفتش	121.4	حاجیان حیران شدند از وحدتش
ریگ کز نقش بجوشد آب دیگ	121.5	در نماز استاده بُد بر روی ریگ
یا سواره بر بُراق و دلدل است	121.6	گفتنی سر مست بر سبزه و گل است
یا سموم او را به از باد صباست	121.7	یا که پایش بر حریر و حُلّه هاست
با خشوع و با خضوع و با نیاز	121.8	ایستاده تازه رو اندر نماز
مانده بُد استاده در فکر دراز	121.9	با حبیب خویشتن میگفت راز
تا شود درویش فارغ از نماز	121.10	پس بماندند آن جماعت با نیاز
ز آن جماعت، زنده ای روشن ضمیر	121.11	چون ز استغراق باز آمد فقیر
جامه اش تر بود ز آثار وضو	121.12	دید کایش میچکید از دست و رو
دست را برداشت، کز سوی سماست	121.13	پس پیرسیدش، که آبت از کجاست؟
یا گهی باشد اجابت، گاه رد	121.14	گفت، هر گاهی که خواهی میرسد؟
تا ببخشد حال تو ما را یقین	121.15	مشکل ما حل کن، ای سلطان دین
تا ببریم از میان زُتارها	121.16	وانما سری ز اسرارَت به ما
که اجابت کن دعای حاجیان	121.17	چشم را بگشود سوی آسمان
تو ز بالا بر گشودستی درم	121.18	رزق جویی را ز بالا خو گرم
فی السَّماءِ رِزْقُکُمْ کرده عیان	121.19	ای نموده تو مکان از لامکان
زود پیدا شد، چو پیل آب کش	121.20	در میان این مناجات، ابر خوش
در گو و در غارها مسکن گرفت	121.21	همچو آب از مشک باریدن گرفت
حاجیان جمله گشاده مشکها	121.22	ابر میبارید چون مشک اشکها

ابر چون مشکى دهان را بر گشود
مبيريدند از ميان زُنارها
زين عجب والله أعلم بالرشاد
ناقصان سرمدى تمّ الكلام

121.23 يك عجائب در بيابان رو نمود
121.24 يك جماعت، ز آن عجائب كارها
121.25 قوم ديگر را يقين در ازدياد
121.26 قوم ديگر ناپذيرا ترش و خام
پايان دفتر دوم